

روانها کی عامانه سهما نه



www.romankade.com

designer: @TAR Aiii

بوسه ی تیغ



به قلم: ا_ اصغرزاده (آسمان)

www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رمان بوسه ی تیغ

ژانر:عاشقانه_پلیسی

رأوی:اول شخص

به نویسندگی:ا_اصغرزاده(آسمان)

این رمان هفتمین رمانم هست امیدوارم پسندیده باشید و خوندشو هدر دادن وقتتون ندونین.

بوسه‌ی تیغ-ا- اصغرزاده (آسمان)

رمانهای قبلیم: دل من- تمنا- عشقت برائے من- خواستنی از جنس گناه- آواے پشیمانی- پناهم باش [جلد دوم آوای پشیمانی]

مقدمه:

- حواست به من هست؟

- دلم میان این همه آدم...

- فقط کمی...

- سادگی میخواهد...

- کسی که نپرسد:

- "حواست به من هست؟!"

- فقط بیاید با اندک نگاهی

آرام بگوید:

- "حواسم به تو بود!"

- گاهی تمام میشود تمام باورهایت

- گاهی باریک میشود حس رویاهایت

- گاهی آغاز میشود تمام پایانهایت

- گاهی نفرت میشود تمام عشقهایت

- گاهی نفرین میشود تمام عاشقانه هایت

بوسه ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

-و گاهی...

-گاهی بوسه میشود تمام غم هایت ولی...شاید بوسه ای از جنسِ غم...شاید بوسه ای از جنسِ گل، گلی آغشته به تیغ!

بوسه ی تیغ

عاشقانه ای از آسمان

بنام خدا

-چادرمو جلو کشیدم و موهای طلایی رنگمو هل دادم تو مقنعه م، بغضی که چنگ انداخته بود تو گلوم و بزور قورت دادم و سعی کردم عادی باشم، حفظ ظاهر برای منی که اینهمه برای این لحظه، بیتابی میکردم واقعا سخت بود...ولی من دیگه دختر بچه ی نوزده ساله ی ساده و زود باور نبودم...هنوزم با یادِ سادگی هام و اینکه چگونه گول حرفای عاشقانشو میخوردم احساس درد میکردم، بیچاره عزیز راست میگفت دنیا پر از گرگه، نخوری میخورنت! با یادِ عزیز قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم سر خورد.... با صدای در اشکامو پاک کردم و رفتم نشستم پشت میز و صدامو صاف کردم: بفرمائید؟

-سروان زیر دستم وارد اتاق شد و بعد از ادای احترام گفت که متهم تو اتاق بازجویی هست.

-سرمو تکون دادم: تشکر میتونی بری...باز احترام نظامی کرد و از اتاق خارج شد....

زیر لب اسم متهم رو زمزمه کردم متهم، متهمی که یه زمانی....

آهی از سر حسرت کشیدم و سعی کردم به گذشته ی پر از ننگِ خودم برنگردم، گذشته ی سیاهی که قلب منم به رنگِ خود درآورد!

بوسه‌ی تیغ-ا- اصغرزاده(آسمان)

-پرونده رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...جلوی اتاق بازجویی کمی مکث کردم، مطمئناً رودرو شدن با متهمی که گذشته‌ام به دست او رنگ سیاه گرفته بود بیش از پیش سخت بود!

-سعی کردم اعتماد به نفسمو حفظ کنم که چندان هم موفق نبودم چون با یادآوری اون صحنه و اون شب باز لرز کردم و پاهام سر شد، بزور تونستم تعادلمو حفظ کنم و رو صندلی کنار در بنشینم....با چند نفس عمیق به خودم مسلط شدم و پرونده رو باز کردم

چشمم که به عکسش افتاد حس چندشی تمام وجودم رو گرفت: -فرهاد اصلانی...جرم: قاچاق دختر!

-با نفرت تمام چشمامو بستم و بلند شدم با نفس عمیقی درو باز کردم و داخل شدم.

-سرشو که تو دستاش گرفته بود با صدای در بلند کرد و با دیدنم چشماشو بازو بسته کرد و کمی که دقت کرد عین جن زده‌ها از جا پرید!

-سعی کردم ظاهر خشنمو حفظ کنم...بی توجه به بهتش نشستم رو صندلی روبروش و با صدایی که هیچ نرمشی توش نبود با اخم گفتم: بشین!

چند لحظه مکث کرد و با تعلل نشست....پرونده رو باز کردم و نگاه کردم، زیر لب یه چیزایی رو زمزمه میکرد....

-تا خواستم چیزی بگم زیر لب زمزمه کرد: ترنم!

-از شنیدن اسمم از زبونش تمام وجودمو تنفر گرفت و چقدر سعی کردم آروم باشم و فقط با خشم گفتم: اسم منو به زبون نیار ید آقای به ظاهر محترم.

-انگار که تازه به خودش اومده باشه دستی به صورتش کشید و بزور با لبای خشک شده گفت: تو پلیس بودی؟

-پوزخند زدم: نبودم حالا شدم.

چیزی نگفتم و برگه رو جلوش هل دادم: بنویس تمام جاها و تمام کارهایی که کردی....پوزخند زدم: البته ما خودم از همه چیز خبر داریم پس بهتره راست و حسینی تمام حرفات درست باشد وگرنه...خوددانی!

-بلند شدم برم که از پشت صدام کرد: وایسا!

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

-ایستادم، ولی برنگشتم سمتش با چند قدم اومد سمتم: من من نمیخواستم اون ات...

پریدم وسط حرفش و با خشم و نفرتی که از یادآوری آن اتفاق شوم در وجودم پیدا شده بود داد زدم: آقای اصلانی الان شما متهمی و من بازپرس چیز دیگه ای نمیخوام بشنوم....

درو بازوبسته کردم و بدن لرزونمو بزور داخل اتاق کشوندم.

یاد اون اتفاقا و اون شب نحس تو سرم اکو میشد و من بیشتر از قبل متنفر میشدم از خودم و وجودم، سبزی چشمای فرهاد منو از هرچی رنگ سبزه متنفر میکرد....

جیغ ها و اسرار های خودم که ازش میخواستم کاری بهم نداشته باشه و اون با اون با لبخندای چندش و شکم گندش سعی داشت لباسامو از تنم بگنه!

با سستی نشستم رو صندلی و سرمو گذاشتم رو میز-...مقصر تمام بلاهایی که سرم اومده مامانمه، مادری که بعد از فوت بابا با ازدواجش با یه خرپول رفت سراغ خوشبیه خودش و منو تنها تو این جامع رها کرد.

حالا مثلا میخواستم ازش بازجویی کنم که خراب کردم.

به اسرار خودم جناب سرهنگ اجازه دادن من ازش بازجویی کنم که نتونستم!

باید بهشون بگم خودشون برن ازش بازجویی های لازمه به عمل بیارن.

-با صدای زنگ موبایلم حواسمو از کامپیوتر گرفتم و گوشیه از تو کیفم برداشتم، اسم و عکس دایی حمید رو گوشه رونمایی میکرد، تماسو برقرار کردم

-الو سلام دایی!

-سلام ترنم جان خوبی، چخبر؟

-مرسی دایی، سلامتی

-تو اداره ای؟

-بله، کاری داشتین؟

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

-آره دایی سرهنگ فروزش گفتن که باند اصلانی رو دستگیر کردین و به اسرارِ خودت خواستی ازش بازجویی کنی
خواستم ببینم....

-نه دایی نه نشد، نتونستم!

-خیله خب عزیزم چرا صدات میلرزه بدرک، بجهنم... نشه بجهنم! خودشون میدونن چیکار کنن تو فقط آروم باش!

-بزور بغضی رو که تو گلوم چنگ انداخته بود و قورت دادم: باشه دایی، مرسی....

-ناراحت نباش دایی جان بالاخره اون آشغالام به سزای کاراشون میرسن.

-آهی از سرِ حسرت کشیدم قطعا اگه دایی حمید نبود من نمیتونستم الان تو این موقعیت باشم.

-مرسی دایی واقعا مرسی

-خواهش میکنم عزیزم، برو به کارات برس

-باشه، سلام برسون، خدافظ

-بسلامت دایی جان.

-قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم، سرهنگ فروزش دوست صمیمی دایی حمید هستن که به لطف اون دو نفر من
تونستم حق و انتقاممو از کثافتی مثل فرهاد اصلانی و پدرش بگیرم.

-درو باز کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ، پیاده شدم رفتم سمت در... چادرمو از سرم درآوردم و با خستگی
نشستم رو مبل

-محبوبه خانم با یه لیوان آب اومد سمتم: سلام ترنم جان خسته نباشی دخترم!

-سلام محبوبه خانم سلامت باشی.

-لیوان آبو سر کشیدم: دستت درد نکنه خانم.

-سرت دردکنه مادر، شام آماده ست.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

-بلند شدم:باشه محبوبه خانم دوش بگیرم میام پایین.

-چادر و کیفمو برداشتم رفتم از پله ها بالا،در اتاقمو باز کردم رفتم داخل....چادرو تا کردم گذاشتم تو کمد لباسام

درآوردم گذاشتم تو کمد،گوشیمو زدم شارژ و رفتم داخل حموم

موهامو از پشت جمع کردم و وانو پر کردم دراز کشیدم روش.

-چشمامو با آرامش بستم و سعی کردم به امروز و اتفاقاش فکر نکنم ولی.....

(فرهاد؟)

-مثل همیشه نرم جواب داد: جان فرهاد؟

-یه لبخند آروم زدم:نمیخوای کاری کنی،هفت ماه گذشته از آشناییمون خوب راستش من دیگه نمیتونم به عزیز

دروغ بگم.

-دستمو آروم گرفت:باشه عزیزم فعلا برا فردا آماده باش یه مهمونی دعوتیم بعد میام خواستگاریت.

-باشه فقط فردا ها دیگه مهمونی بی مهمونی.

-ماشینو روشن کرد:باشه عزیزم.

-میگم ترنم؟

-جانم؟

-اگه من اون روز تو کافی شاپ نمیدیدمت...یعنی الان مال من نبودى....

-دستمو دراز کردم ضبطو روشن کردم:بیخیال فرهاد حالا دیدی منم اونروز شانسی اومده بودم اون کافی شاپ که

باهات آشنا شدم،حالام که در خدمتتونم آقا

-با خنده دستمو فشار داد و صدای ضبطو بالا برد.

-تا یک ساعت تو خیابونا دور دور زدیم و ساعت نزدیک ده و نیم شب بود که جلو در چوبی خونه پیاده شدم

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
-مرسی فرهاد، خیلی خوش گذشت.

-چشمک زد: خواهش میکنم عزیزم، شب بخیر.

-چشمامو بازوبسته کردم: شب بخیر.

-رفتم تو، عزیز جلو پنجره تسبیح به دست نشسته بود و منتظرم بود....رفتم پیشش و گونه‌ی چروگیدشو بوس
کردم: سلام عزیز

-آهی کشید: سلام مادر، زودتر بیا خونه ننه، مردم از نگرانی.

-دوباره گونشو بوسیدم: نگرانم نباش عزیز جونم من بچه که نیستم.

عزیز نشست رو زمین: -برو مادر شامتو بخور.

-باشه عزیز لباسمو عوض کنم میرم میخورم....لباسامو با لباس راحتیام عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه، کوکو
سیب زمینی بود.

-بعد از خوردن غذا، بشقابهارو شستم و رفتم تو اتاق، رو تخت چوبی دراز کشیدم و فکرم رفت به فردا، یعنی چه
مهمونی بود که فرهاد ازم خواسته بود زیبا ترین لباسمو بپوشم و آرایش فوق العاده ای بکنم.

-در فکرهای دخترانه و خام خود غوطه ور بودم که با صدای موبایلم چشمامو باز کردم، بلند شدم از رو میز موبایل و
که هدیه‌ی فرهاد بود برداشتم....خودش بود با تپش قلب گرفتم و تماسو وصل کردم: سلام آقا!

-دیگه عادت کرده بود به این نرم حرف زدنام....مثل خودم مهربان گفتم: سلام خانوم، احوال شما؟

انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش کنار هم بودیم با خوشرویی جواب دادم: به خوبی شما، چخبر؟

-آهی کشید: هیچی عزیزم گفتم ببینم خوابی یا نه!

-نه آقا خواب نبودم، تو چرا نخوابیدی؟

-نرم خندید: مگه فکر چشمای تو میذاره خواب به چشمای من بیاد؟

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

-قلبم پر از حس خوش شد و تو دلم اعتراف کردم من بیش از پیش به این مرد وابسته شدم.

-اون شب هم مثل بقیه ی شبها با حرفاش و صداش به خواب رفتم.)

-خانوم خانوم....نمیاین بیرون؟

-با صدای محبوبه خانم به خودم اومدم و از گذشته دور شدم.

-چرا محبوبه خانم الان میام.

-یه دوش سرسری گرفتم و رفتم بیرون،موهای نسبتا بلندمو با حوله ی کوچیک پوشوندم و بعد از تن کردن لباسام از اتاق خارج شدم،بوی خورش کرفس از همینجا بینیمو نوازش میداد و دلمو مالش.

-از پله ها پایین رفتم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم...به به به محبوبه خانم مرسی....

-غذامو تموم کردم و خواستم برم سمت پذیرایی که با یادآوری پرونده هایی که باید مرتب میکردم به سمت پله ها رفتم....پروند هارو از تو کیفم خارج کردم و گذاشتم رو میز، عینکمو زدم به چشمام و نشستم رو صندلی،باز عکس فرهاد و باز آتیشِ تنفرِ من.

-با خستگی تمام پرونده هارو جمع کردم و بعد از شستن دست و صورتم یک لیوان آب خوردم و دراز کشیدم رو تخت باز مثل هرشب خاطرات عین بختک به جونم افتاد مثل پتک رو سرم کوبیده شد....

(صدای موسیقی از سر کوچه هم شنیده میشد....فرهاد مثل همیشه شیک و آرائیده که بوی عطرش از چند فرسخی به بینی میزد با ژست زیبایی پشت فرمان نشسته بود....

سنگینه نگاهمو احساس کرد و در حالی که ماشینو داخل باغ میبرد با لبخند گفت:چیه عزیزم؟

-با لبخند آرومی گفتم:هیچی!

بوسه‌ی تیغ-ا- اصغرزاده (آسمان)
-ماشینو نگهداشت: پیاده شو عزیزم!

-درو باز کردم و باهم رفتیم پایین، دستمو گرفت و رفتیم داخل جلو در یه آقا که پیشبند سفیدی به تن داشت مانتو و کیف و کت فرهادو ازمون گرفت و با تعظیمی کوتاه ازمون دور شد، دستی لای موهای طلایی رنگ کوتاهاهم کشیدم و بازوی فرهادو چسبیدم از همون اول کار بوی دود و الکل میزد تو دماغم....

پسر و دخترا تو بغل هم ولو بودن و وضع افتضاحی داشتن

فرهاد دستمو کشید و رفتیم وسط پیست رقص، رقصیدن باهاش اونم با اون فاصله حس آرومی بهم داد، سرمو تکیه دادم به سینش و اون آروم آروم تکونم میداد....

-مراسم با رقص و مشروب خوردن فرهاد به پایان رسید فرهاد حالش خوب نبود و تلو تلو میخورد، خواستم زیر بازوشو بگیرم ببرم سمت ماشین که یکی از پشت یه چیز نرمو گذاشت رو دهنم، دستام شل شد و چشمام بسته....

-با گیجی چشمامو باز کردم همه چیز تار بود....

دوباره چشمامو بازوبسته کردم

گیج گیج بودم و موقعتم اصلا معلوم نبود....

صدای همهمه میومد و همین بیشتر گیجم میکرد

-با صدای یه دختر لای چشمامو باز کردم...یه دختر چشم مشکی با موهای فرفری با یه لیوان آب بالا سرم وایساده بود....تا چشمای بازمو دید گفت: پاشو بشین این آبو بخور.

-از سرجا بلند شدم سرگیجه داشتم، سرمو تکیه دادم به دیوار و آبو گرفتم، کمی ازش خوردم

دختره که بالا سرم بود پرسید: حالت خوبه؟

-لبای خشک شدمو ازهم باز کردم: اینجا کجاست؟

-صدای خنده ی بلند یه دختر منو سمت خودش برگردوند....

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

یه دختر با صورت معمولی و چشمای درشت عسلی که با اون آرایش غلیظ و طرز آدامس خوردنش میشد حدس زد از یه جور دختراس.

-تا نگاهمو به خودش دید خودشو کشید سمتم و گفت: من اسمم نرگس...دستشو متقابلا آورد جلو...باهاش دست دادم، منم ترنم هستم.

اون دختر مو مشکی نشست کنارم:منم فرانک هستم.

با اونم دست دادم:خوشبختم بچه ها فقط، اینجا کجاست؟

-اینجا...ماهارو دزدیدن!

-آب از دستم افتاد رو زمین:چی؟

-نرگس با خنده گفت:چیه چرا اینجوری هل میکنی...نهایتا میفروشنمون به عربا یه عمر با پول و طلا و نازو نعمت زندگی میکنیم-

-با ترس گفتم:چی میگی شماها اصلا معلومه!یعنی چی این حرفا!

-فرانک زانوهاشو بغل کرد و با بغض گفت:لعنت بهت فرهاد!

-جوری برگشتم سمتش که رگهای گردنم گرفت، دستمو به گردنم گرفتم و همراه با آخ محکمی گفتم:چی؟فرهاد؟

-با ناراحتی گفت:آره اون منو تو این مخمسه انداخت، به هوای ازدواج و زندگی تو ایتالیا منو کشوند تو مهمونی و بعدشم...

نفهمیدم چجوری شد اینجا اومدم الان دو شبه اینجا.

-با حس گیجی چشمامو بستم باورم نمیشد، اصلا حال خوب نبود، باورم نمیشد فرهاد همچین کاری کنه، ولی با ورود دخترای مختلف طی ده روزی که اونجا بودم همشونم از طریق فرهاد به دام انداخته شده بودن قضیه دستگیرم شد

- بعضیا راضی بودن و خیللیا از بس گریه کرده بودن چشماشون ورم کرده بود و من..

فقط نگران عزیز بودم، بیچاره معلوم نبود تنهایی چی به سرش میاد.

یک هفته ای تو اون اتاق زندانی بودیم تقریباً پانزده نفری میشدیم.

دلم شور عزیزو میزد و قلبم آشوب بود.

اصلاً نمیدونستم چیکار کنم دخترایی که اینجا بودن خیلی خوش قیافه تر و خوش هیكل تر از من بودن..مخصوصاً یک دختر سفید پوشت چشم بنفش که عین باربی ها بود و اندام فوق العاده ای داشت.خیلی غمگین بود و یک گوشه کز کرده بود.

رفتم نشستم کنارش،زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره خیره ی زمین شد.

دستشو گرفتم و گفتم:-من اسمم ترنم تو نمیخوای اسمتو بگی!

سرشو بلند کرد و با نگاه نافذش گفت:-منم گندم هستم.

لبخند زدم:-چه اسم قشنگی،چرا اینجاایی؟

چشمای خوشگلش پر از اشک شد و با ناامیدی گفت:-نمیدونم پشیمونم کاش همونجا تو رستوران کلفتی میکردم اما پام اینجا باز نمیشد.

زانو هامو بغل کردم و با بغضی که داشت خفم میکرد گفتم:- توام مثل من گول خوردی؟

هق هقش شکست و با گریه گفت:-کاش بتونم با دستای خودم فرهاد و بکشم.

با شنیدن اسم فرهاد از دهنش تمام بدنمو رعشه گرفت و لرز کردم.

متوجه شد و شونه هامو بغل کرد:-خوبی؟

آروم گفتم:-توام مثل من اسیر دست دیو سیرتی مثل فرهاد شدی؟

بهت زده گفت:-مگه توام از طریق فرهاد اینجاایی؟

پوزخند زدم:-تمام این دخترا از طریق همان آشغال اینجاان.

همین حرف کافی بود تا گندم با بهت سرشو تکیه بده به دیوار و بدون پلک زدن خیره ی جلوش بشه.

چشمام تازه گرم شده بود که با صدای محکم در بلند شدم سیخ نشستم، همون زنی که هر روز و شب برامون غذا می آورد

طبق معمول هیکل تپلشو بزور از در داخل آورد و گفت:- بلند شید حاضر باشید تا یک ربع دیگه میرید یک جای دیگه.

استرس تمام وجودمو گرفت

یعنی ممکن بود کجا ببرینمون

فرانک اومد نزدیکم و با استرسی که از لرزش صدایش معلوم بود گفت:- یعنی کجا میبرنمون؟

سعی کردم صدام نلرزه و آرامش داشته باشم نمیدونم موفق شدم یا نه در هر صورت با آرامش ساختگی گفتم:- نمیدونم ولی خدا بزرگه کمکمون میکنه.

گندم با چشمای شیشه‌ای که انگار هیچ حس و زندگی توش نبود بلند شد رفت سمت دستشویی، نمیدونم چرا خیلی نگرانش بودم... هممون حاضر بودیم ولی گندم هنوز از دستشویی بیرون نیومده بود.

با نگرانی رفتم سمت دستشویی و در زدم و گفتم:- گندم، گندم جان بیا بیرون.

هیچ صدایی ازش نیومد دوباره در زدم و وقتی جوابی نیومد درو باز کردم برم تو که در ورودی باز شد و همان زن چاق اومد تو و با صدایی که انگار از ته چاه اومده بود گفت:- زود زود بیاین بیرون.. دخترا بلند شدن برن بیرون بی توجه بهشون در دستشویی رو باز کردم رفتم داخل با دیدن صحنه‌ی روبروم خون تو رگام یخ بست و با تمام توان جیغ زدم و دوزانو افتادم رو زمین.

با جیغ من همان زن تپل که بعدا فهمیدن اسمش حوریه هست اومد بغلم و با دیدن گندم که با کاشی که از دیوار نم زده گنده بود رگ گردنش زده بود و همه جا رو خون برداشته بود ریکلس گفت:- بیا برو بیرون من خیلی از این چیزا دیدم میگم الان بیان ببرنش.

کل بدنم رعشه افتاده بود و تمام بدنم میلرزید هق هق امانم نمیداد بزور خودمو به روشویی رساندم و عق زدم.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)
حوریه بازومو کشید و کشاندم بیرون.

یه ماشین لیموزین مشکی بود که کل دخترا داخل اون بودن من آخرین نفری بودم که سوار ماشین شدم، کل بدنم لرز میکرد فرانک که پشت من نشسته بود سرشو نزدیک آورد و گفت:-چی شده؟

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و سعی کردم لرزش بدنمو حفظ کنم، دستامو بغل کردم و بزور از بین دندونام که بخاطر لرزش بدنم به هم چفت شده بود گفتم:-گندم خودکشی کرده.

فرانک با گفتن:-وای!عقب رفت و سرشو به پشتیه صندلیش تکیه داد.

بعد از پنج مین که هوا تاریک شده بود یک مرد لاغر که صورتشو با کلاه مشک‌ه پوشونده بود اومد داخل ماشین و دست ها و چشم های هممونو با دستمال مشک‌ه بست و بعد از دو مین ماشین حرکت کرد.

نمیدونم چقدر راه رفتیم که با تکون شدیدی که ماشین خورد از خواب پریدم.

صدای یه زن که به یک زبان دیگه داشت حرف میزد تو گوشم اگو شد.

ماشین دوباره حرکت کرد و حدود نیم ساعت بعد دوباره ماشین توقف کرد.

یک نفر بازومو کشیدو به کمک اون پیاده شدم...

چشمامو باز کردند تا خودم برم جلو اما بازم دستام بسته بود کنار بندر بودیم و هوا سوز داشت یک کشتی بزرگ بار کنار بندر توقف کرده بود

از پشت یک نفر که صورتشو ماسک پوشانده بود به طرف جلو هلم داد که باعث شد سکندری بخورم و پخش زمین بشم همان مرد بازومو کشید و بلندم کرد کرد برد جلوتر هلم داد تو کشتی بزور تونستم بلند شم و ایسم هممونو بردن زیر زمین کشتی که پله میخورد میرفت پایین و خیلیم تاریک بود...

این دفعه بجای چشمامون دهنمونو بستند.

نمیدونم چقدر گذشت یک ساعت دوساعت یک روز یا دو روز فقط با صدای بدی که بخاطر باز کردن در به وجود آمده بود باعث شد بدن خشکیدمو تکون بدم یک نفر اومد نزدیک تر و چشمامو باز کرد بزور لای پلکامو باز کردم از نوری که از دریچه‌ی کوچک کشتی دیده میشد، میشد حدس زد که صبح شده.

سه چهار نفری که بالای سرمون با اسلحه وایساده بودند به اشاره‌ی همان مرد هیکلی رفتند بالا و اون مرد با صدای کلفتی گفت:- بلند شید یکی یکی برین بالا، حواستون باشه خطایی از تون سر بزنه یک تیر میزنم تو مختون با کسی هم شوخی ندارم.

واقعا هم شوخی نداشت چون وقتی رسیدیم بالا یکی از دخترا از هواس پرتیش سو استفاده کرد خواست بره سمت خروجی که بی برو برگرد یک تیر از پشت زد وسط سرش و خیلی عادی انداختش تو آب.

برای منی که تا حالا این صحنه هارو حتی توی فیلم هم ندیده بودم بسیار سخت و طاقت فرسا بود به طوری که نتونستم طاقت بیارم و دو زانو رو زمین افتادم، همان مرد یک لگد محکم به رون پام زد که باعث شد آخ محکمی از دهنم خارج بشه و با عصبانیت گفت:- بلند شو گم شو اونطرف تا توروهم مثل اون به درک نفرستادمت.

با ترس و به زور بلند شدم رفتم سمت دخترا.

میشد ترس و از تو نگاهم خوند از ترس و دلهره تو قلبم آشوب بود نمیدونستم چی میشه و چه بلایی قراره سرم بیاد از فکر اینکه قراره به عربای شکم کنده فروخته بشم و تمام بدنم از انزجار و ترس به لرزش درمیومد.

با صدای همان مرد که میگفت از کشتی خارج بشیم به خودم اومدم... با دستای بسته بزور تونستم از گشتی خارج بشم

هوای صبح دی ماه سوز داشت و من سرمایی هم سردم بود.

یک ماشین بزرگ که تا به حال نه دیده بودم نه اسمشو شنیده بودم جلوی پامون توقف کرد و هممون سوار شدیم، دوتا مرد قلچماق اسلحه به دست کنارمون قدم میزدند بعد از سوار همه ماشین راه افتاد... برخلاف انتظارم اصلا چشمامونو نبستند جاده اول خاکی بود که رفته رفته به یه جاده‌ی خلوت باریک رسید... شیشه‌های ماشین دودی بودند و هیچ کس نمیتونست مارو تو ماشین ببینه راننده یک مرد میانسال سیاه چهره‌ی مو فرفری بود.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

نیم ساعتی تو راه بودیم که ماشین جلوی یک درب مشکی رنگی متوقف شد و با بوقی درب خود به خود باز شد و راننده ماشینو داخل باغ بزرگی برد

یکی از مردا درو باز کردند و یکی دیگه پشت سرمون وایسادند یکی یکی از ماشین خارج شدیم و پشت مرد راه افتادیم

اول فکر کردم میریم داخل عمارت بزرگی که زیباییش به آدم فخر میفروخت ولی مارو بردن ته باغ که توش یه خونه ی کوچیک دیگه وجود داشت که درش باز بود و یک خانم با موهای هایلایت شده و لباس سفید رنگی که تا روی زانوش بود و سینه های گنده و سفیدش از لباسش معلوم بود با اون آرایش علیظ و لبای قرمز رنگی که آدامسو تو دهنش جابه جا میکرد یک نگاه به سرتاسر هممون انداخت و با لبخندی چندش اومد سمت من و از پا تا سر براندازم کرد و با لحنی که عشوہ توش موج میزد گفت:- تو دختر، با اینکه از همشون قیافت معمولی تره ولی تو جذب قیافت بیشتره مطمئنم تو فروشت بیشتره.

با شنیدن حرفاش نزدیک بود عق بزمنم و هرچی خوردم و نخوردمو بالا بیارم.

زن با پوزخند نگاهم کرد و برگشت رفت سمت در و با اشاره گفت:- یکی یکی بیاین تو.

هممون بصورت صف وایسادییم و به گفته ی همان زن یکی یکی داخل رفتیم...

نمیدونستم باید چیکار کنم از خجالت داشتم آب میشدم ازم میخواست لباسمو در بیارم و رو تخت دراز بکشم تا با معاینه دختر بودن یا نبودنمو تشخیص بده... تمام وجودمو تنفر گرفته بود و حالم اصلا خوب نبود.

دلتم نه تنها برای خودم برای همه ی دخترا میسوخت.

آخرین نفری که داخل رفت من بودم زن با دیدن من با لبخند گفت:- بیا بشین ببینم!

با اخم سرمو به معنیه مخالفت تکون دادم که باعث شد اونم اخم کنه و بزور بازومو بکشه خیلی مقاومت کردم ولی فایده نداشت زنیکه زورش خیلی زیاد بود... بعد از معاینه با لبخند چندشی که آدم دوست داشت عق بزنه گفت:- نه خوشم اومد خوب خودتو نگهداشتی!

با تنفر نگاهش کردم که با پوزخند ازم دور شد.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

دوباره مارو بردن تو یک اتاق کوچیک و بعد از یک ربع بالاخره دلشون سوخت و آب و غذا دادن.

تا صبح فرداش ما تو اتاق زندونی بودیم تا اینکه بالاخره صبح زود با صدای در از خواب بیدار شدم.

یک خانم به ظاهر شیک و آراسته با همان زن دیروزی که هنوزم آدامس دهنش بود وارد اتاق شدند.

زن چشم چرخاند و نگاهش که به نگاهم که افتاد از همان لبخندای معروفش زد و با سر به من اشاره کرد.

زن نسبتا میان سالی که قیافه‌ی زیبایی داشت با دستش به بهم اشاره کرد و خیلی دستوری گفت: -تو، بلند شو دنبالم بیا!

خیلی سعی کردم آرام باشم ولی نمیشد، آرامش داشتن تو اون شرایط غیر ممکن ترین کار بود!

با تعلق بلند شدم و دنبالش رفتم، دو تا پله‌ی اتاق را طی کرد و بعد از گذشتن از ورودی باریکی وارد حیاط شد و به سمت باغ حرکت کرد و بعد از چند مین رسید به همان عمارت زیبایی که در بدو ورود چشممو گرفته بود... با چند ضربه به درب بزرگ شیری رنگ، در توسط یک مرد که لباس فرم سفیدی تنش بود باز شد و با دیدن آن زن سرش را خم کرد و با گفتن: -بفرمائید درا کامل باز کرد.

باهم داخل عمارتی که زیباییش بیشتر از فضای بیرونش بود شدیم و آن زن با نشستن روی صندلی با اشاره به یکی از خدمتکارا گفت: -برو نوشین و صداش کن بیاد پایین کارش دارم.

زن نسبتا تپلی که قیافه‌ی سفید زیبایی داشت با خم کردن سر و گفتن: -چشم از مون دور شد و به سمت پله‌ها رفت.

بعد از دو مین یک زن جوان و زیبا که آرایش زیادی داشت و از همان اول چشمای سبز خوش رنگش آدمو جذب میکرد با لبخند به من سمت زن برگشت و گفت: -جونم نرمین خانم امری بود؟

آن زن که فهمیدم اسمش نرمین بود با اشاره به من رو به نوشین گفت: -این دختر تحویل تو میخوام برای امشب خوب بهش بررسی میخوام خوب فروش بره و مشتری برای بقیه جمع شه، پول لازم میدونی که!

با شنیدن این حرف تمام تنم از ترس شروع کرد به لرزیدن و نوشین با گفتن: -رو چشمم خانم دست منو که از ترس و دلهره یخ شده بود پشت سر خودش به سمت پله‌ها کشاند.

با صدای زنگ ساعت به خودم اومدم، صبح شده بود و من از هجوم گذشته‌ی سیاهم خواب به چشمم نیومده بود.

با گرختی بلند شدم و ساعت رو خاموش کردم و رفتم سمت سرویس.

سردرد شدی ناشی از بیخوابی امونم را بریده بود.

لباسهایم را پوشیدم و چادرمو تو دستم گرفتم از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم.

بوی چایی دارچین محبوبه خانم از چند فرسخی مشخص بود و من رو به سمت آشپزخونه هدایت میکرد.

-سلام محبوبه خانم، صبح بخیر

محبوبه خانم که مشغول چیدن میز بود با دیدن من با لبخند گفت:-سلام دختر صحبت بخیر بشین برات چایی بریزم.

نشستم پشت میز و بعد از خوردن چند لقمه یک لیوان چایی دارچین خوردم و با تشکر از محبوبه خانم از آشپزخونه خارج شدم و بعد از خروج از در ورودی به سمت پارکینگ رفتم.

چادرمو سر کردم و با ریموت درو باز کردم سوار ماشین شدم و از خونه خارج شدم به سمت اداره راه افتادم.

سرهنگ فروزش مثل اینکه بازم برای من ماموریت داشت و من نمیدونستم این دفعه هم مثل دفعه‌ی اول موفق میشم یا نه؟

وارد خیابان اصلی اداره که شدم یک چیزی از پشت با ماشینم برخورد کرد.

ماشینو نگهداشتم و پیاده شدم چراغ ماشینم شکسته بود

سرمو بلند کردم یه آقای با قد بلند و کت و شلوار پوشیده خیلی آراسته جلوی دیدم بود

که با اخم به جلوی ماشینش خیره شده بود.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

فکر کنم سنگینیه نگاهم را متوجه شد که نگاهم کرد و با لحن عادی گفت:-معذرت میخوام خانوم عجله داشتیم
هواسم پرت شد

یک نگاه دیگه به ماشینم انداختم و با گفتن:-اشکال نداره چیز مهمی نیست برگشتم سمت ماشینم و سوار شدم
واقعا هم چیز مهمی نبود

ماشینو راه انداختم و به سمت اداره بردم داخل حیاط بردم و بعد از قفل کردنش به سمت درب ورودی رفتم

-خانم خانم؟

با صدای یک نفر آقا به عقب برگشتم...همان آقای که باهش تصادف کردم

جلوم ایستاد و با تحکم گفت:- کجا رفتین خانم من که گفتم وایسید خسارتونو بدم

با لبخند گفتم:-عیب نداره جناب گفتم که مورد مهمی نیست.

یک نگاه به لباس فرمم انداخت و نگاهش رو اسمم که رو قسمت سینه ی لباسم بود خیره موند و بعد از چند مین
مکت گفت:-خانم سهیلی من سرگرد فرهیخته،از همکاری جدید هستم.

ادای احترام کردم که با لبخند آزاد گفت و افزود راحت باشید خانم بازم معذرت میخوام.

سر به زیر گفتم:-اختیار دارین جناب سرگرد،موردی نیست،بفرمائید...با دستم به داخل اشاره کردم با تکان دادن سر
و گفتن با اجازه رفت داخل

منم داخل شدم و به سمت اتاق طبقه ی دوم رفتم تازه نشسته بودم که در به صدا دراومد و سرباز بعد از ادای
احترام گفت:-سرهنگ فروزش گفتن برین تو اتاقشون.

سرمو تکون دادم و گفتم:-باشه میتونی بری

با ادای احترام از اتاق خارج شد پرونده ای که باز کرده بودم تا بررسی کنم بستم و بلند شدم مثل همیشه با قام های
محکم و استوار به سمت اتاق سرهنگ فروزش قدم برداشتم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

جلوی درب اتاق سرهنگ فروزش ایستادم و با زدن درب اجازه‌ی ورود خواستم صدایی که اجازه‌ی ورود داد اصلاً هیچ شباهتی به صدای سرهنگ نداشت با آن وجود در را گشودم پا به اتاق گذاشتم جای صندلی سرهنگ فروزش خالی بود و بجاش همان مرد که باهاش تصادف کرده بود روی صندلی کنار میز جا گرفته بود.

اسمش چی بود، اها فرهیخته سرگرد فرهیخته.

با یادآوری سرگرد بودنش سریع ادای احترام کردم که نمیدونم چرا ولی یه لبخند آروم نشست رو لباس... شاید متوجه دستپاچگیم شده بود.

-بفرمائید بنشید خانم الان سرهنگ میان

با تکان داد سر در را بسته و روبرویش نشستم

با دیدن پرونده‌ی روی میز باز حالم دگرگون شد

پرونده‌ی فرهاد اصلانی که حتی اسمشم تنفرو بهم تزریق میکرد

ناخودآگاه اخم کرده و سرم را پایین انداختم تا باز نگاهم به اسم کثیفش نیفتد.

-برای چی اخم کردین خانم نکند یاد ماشین خسارت دیده‌یتان افتادید.

با تعجب به سرگرد که این حرف را زده بود خیره شدم که با دیدن نگاهم بی پروا خندید و من با دیدن خنده‌ی بی پرواش که چهره‌اش را خواستنی تر میکرد حسی عجیب تمام وجودم را گرفت... سعی کردم به خودم مسلط باشم که تا حدودی موفق بودم پس با اعتماد به نفس ظاهری گفتم: -خیر جناب من به فکر ماشینم نیستم اما اگر شما اصرار دارید خسارت بدهید بنده به هیچ وجه مشکلی ندارم.

ایندفعه علاوه بر لباس چشماش هم خندید، چشمایی که بی شباهت به رنگ شب آسمان نبود.

صدای در نشان از ورود سرهنگ را میداد... هر دو از جا برخاسته و ادای احترام کردیم.

با تکان دادن سرش و گفتن راحت باشید هر دو عادی سرجامون وایسادی

سرهنگ نشست و همزمان با دستش مارا به نشستن دعوت کرد هنگام نشستن نگاهم به اسم هگ شده‌ی رو لباس سرگرد فرهیخته افتاد... ارسالن فرهیخته... چه اسم باحالی.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)
با حرف جناب سرهنگ به خودم اومدم.

طرف صحبتشون هر دمون بودیم

-خب میدونم و میدونید که برای چی صداتون کردم اینجا

ماه دیگه به امید خدا شما دو نفر برای ماموریتی میرید و تا اون موقع مرخصی براتون میزنم مبنی بر مطالعه‌ی پرونده و آماده شدن

دوتا پرونده جلومون گذاشت و گفت:-صفحه‌ی اول پرونده که جداست اسم و فامیل و نقشتون کامل توش عنوان شده میتونید برید سلامت...یا علے

با برداشتن پرونده و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

تصمیم کردم تا ظهر پرونده‌ی جلومو که چیزی ازش نمانده بود را تمام کنم بعد به گفته‌ی سرهنگ به مدت یک ماه به خانه برگردم تا ماه بعد به ماموریتم برسم.

پرونده را باز کردم و تمام حواسم را بهش دادم تا زودتر تمام شود.

نمیدانم چقدر گذشته بود ولی گردن خشک شده‌ام نشان از گذشت زمان بیشتری میداد.

دستمو به گردنم گرفتم و پرونده را بستم.نگاهم به ساعت روی میز افتاد ساعت یازده بود و من باید پرونده‌ی تمام شده را به دست سرهنگ میرساندم تمام وسایلامو جمع کردم و پرونده‌ی مربوط به ماموریت رو گذاشتم داخل کیفم و با برداشتن پرونده‌ی تمام شده و خاموش کردن کامپیوتر از اتاق خارج شدم.

بعد از رساندن پرونده به دست جناب سرهنگ و اجازه‌ی مرخصی از اداره خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم،فکرم همش به دایی حمید بود...نزدیک سه روز بود ازش بیخبر بودم...تصمیم گرفتم رسیدم خانه بهش زنگ بزنم حالش را بپرسم...هم حال خودش هم حال زندایی سارا که باردار بود و چیزی به دنیا اومدن نی نیش نمانده بود.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

با ریموت در را باز کردم و ماشین را داخل بردم... پیاده شدم و دوباره به ریموت در را بستم و با قامهای بلند به سمت در ورودی رفتم...

خانه سوت و کور بود آرام در را باز کردم که دیدم محبوبه خانم روی راحتی ها خوابش برده... از کنار راحتی ها یک پتو در آوردم و رویش کشیدم... بیچاره خستگی از سروروش میبارید... ماشاالله کارهای این خانه‌ی بزرگ هم که تمام نمیشد

آرام آرام به سمت پله ها رفتم تا محبوبه خانم را بیدار نکنم

وارد اتاق شدم و بعد از عوض کردن لباس هایم روی تخت افتادم و طبق معمول چیزی نگذشت که غرق خاطرات تلخ گذشته شدم.

(از پله ها بالا رفت و من روهم دنبال خودش کشاند جلوی یک در قهوه‌ای رنگ ایستاد و در را باز کرد یک اتاق زیبا که کفش را لوازم آرایش و لباسهای رنگارنگ پوشانده بود نوشین خودش رفت داخل و با لبخند رو به من گفت:- بیا تو عزیزم.

وقتی دید هنوز سرجایم ایستاده‌ام دستم را کشاند و گفت:- بیا دیگه چرا ناز میکنی؟

با صدای گرفته گفتم:- ناز نمیکنم میترسم.

من را نشان روی صندلی و گفت:- ترس واسه چی گلم یک عمر زندگی راحت که ترس ندارد نترس این عرب ها انقدر دارن که برای صدسال زندگی هم بس است.

چیزی نگفتم، بغضم گرفته بود دوباره و هزار باره لعنت فرستادم به باعث و بانی این اتفاق که کسی جز فرهاد نبود.

نوشین موهای طلایی رنگم را باز کرد و بعد از برس کشیدن بابلس زد و خیلی ماهرانه و قشنگ دورم ریخت

بعد از موهایم نوبت صورتم بود صورتم از اول کم مو بود همان هارا هم نوشین با بند برداشت و کمی هم از زیر ابروهایم چید صورتم را آرایش غلیظی کرد که به نظرم اصلا قشنگ نبود بعد از آن بلندم کرد و یک لباس قرمز که روی یقه اش گل مشکی رنگی قرار داشت به دستم داد و گفت بیوش رفتم پشت پرده‌ای که آنجا بود لباسهایم را

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

درآوردم و به گفته‌ی نوشین لباس قرمز رنگم را از پایین پوشیدم تا موهایم خراب نشود...یک کفش قرمز هم که پاشنه هایش مشکی بود بهم داد

تمام کارها دوساعت‌ه طول کشید هوا کم کم داشت تاریک میشد نشستم روی صندلی گرسنه‌ام بود انگار نوشین حرف دلم را فهمید که با زنگ به پایین درخواست غذا کرد انقدر گرسنه بودم که بی توجه به موقیعتم و اتفاقی که قرار بود سرم میاد غذایم را تا آخر بخورم.

بعد از غذا به گفته‌ی نوشین پایین رفتم نرمین خانم خیلی از قبل زیباتر و آراسته تر جلویم سبز شد و با دیدنم یک تایی ابرویش بالا پرید و با لبخند کم‌رنگی گفت:-باریکلا نوشین مثل همیشه عالی.

صدای نوشین از پشت حواسم را به خودش معطوف کرد که گفت:-خواهش میکنم خانم جان خودش خوشگل بود بعد اومد روبرویم وایساد

نوشین:-اسمت چیه؟

آرام گفتم:-ترنم.

یک تایی ابروش بالا پرید و گفت:-چند سالته؟

-نوزده

چیزی نگفت و عقب رفت نرمین خانم با اشاره به من گفت:-دنبالم بیا.

آهی کشیدم و دنبالش راهی شدم میخواستم وقتی ماشین حرکت میکنه ازش بپریم پایین و فرار کنم ولی اگه فرارم می‌کردم باز تو این غربت و بین اونهمه قاچاقچی جایی نداشتم که برم.

سوار یک ماشین سفید شاستی بلند شدیم و نرمین خانم با گفتن راه بیفتد راننده حرکت کرد.

بعد از چند مین همان مرد با فرهاد اومد طرفمون

نگاهم که به چشماش افتاد آتیش گرفتم مردم و دوباره زنده شدم نگاه بی روحش را تو چشمام دوخت و بی هیچ حرفی نگاه ازم گرفت و به عربی با آن مرد شکم گنده شروع کرد حرف زدن

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

استرس گرفته بودم و حالم اصلا خوب نبود احساس تهوع میکردم

بعد از تمان شدن حرفهایشان فرهاد با پوزخند نگاهم کرد و گفت:-خوب فروش رفتی،جنست عالی بود-

قلبم اومد تو دهنم و احساس کردم نفس ندارم دنیا دوره سرم میچرخید و من انگار اصلا تو دنیا نبودم.

دستامو تو هم تاب دادم و فقط تونستم زیر لب بگم:-کثافت!

دور یک میز جمع شدند

مردی که کنار مرد عرب بود یک کیف پر پول جلوی فرهاد گذاشت و اون بعد از واریسی با رضایت سرش را تکان داد

و با اشاره به زن جوانی که کنارش بود بلند شد زن جوان کنارم آمد و دستم را کشید برد جلوی مرد عرب که با

لبخند نگاهم میکرد

او نیز با گرفتن دستان یخم مرا دنبال خود کشاند.

لحظه‌ی آخر نگاه پر از تنفرم را ریختم تو نگاه یخ فرهاد.

اشکام راه خودشونو پیدا کردند و چقدر من آن زمان دلم مرگ میخواست.

سوار ماشین قرمز رنگ بزرگی که داخلش مثل یک سوئیت کوچک بود شدیم و ماشین حرکت کرد-

هق هق میکردم و مرد عرب که من از همان اول نفرت داشتم بهش یه چیزایی میگفت و لبخند میزد.

تقریبا نیم ساعت ے گذشته بود که ماشین جلوی یک قصر بزرگی توقف کرد و مرد نفرت انگیز دست مرا کشید و

دنبال خود پیاده کرد وارد یک باغ بسیار بزرگ شدیم و بعد از طی مسافت طولانی وارد یک پذیرایی که بزرگیش

آدمو گیج میکرد شدیم...خیل ے زیبا بود ول ے من در آن لحظه دلم میخواست عق بزئم...از همه چیز و همه کس

نفرت داشتم...

باز دستم کشیده شد سمت پله ها و سمت اتاق خواب...

از ترس دست و پام یخ زده بود و چشمام سیاهی میرفت حالم خراب بود و مرد نفرت انگیز اصلا درک نداشت و

برایش مهم نبود.

مرا داخل اتاق هل داد و خودش پشتم وارد شد-

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

با دیدن تخت دو نفره زیتونی رنگ حالت تهوع شدید تر شد و احساس کردم اتاق دور سرم میچرخد و من چقدر دلم میخواست فرهاد و این مرد را که جلویم با لبخند ایستاده بود را تکه تکه کنم.

دستم را گرفت که به شدت و با ترس عقب عقب رفتم که باعث شد دستم از دستش بیرون بیاد.

به سمت در دوئیدم که زودتر از من رفت و در را قفل کرد.

با ناامیدی به دورورم نگاهی انداختم... پنجره خواستم به سمت پنجره برم که محکم بازومو کشید و به سمت تخت برد زور میزد و داد میزد: -تورو خدا ولم کن بزار برم آشغال عوضی ولم کن چی از جونم میخوای... ولی زور من کجا و زور اون کجا... انداختم رو تخت و خواست بیاد سراغم که از آن طرف تخت فرار کردم به سمت پنجره رفتم بازش کردم که باعث شد هوا بخوره تو صورتم مردک باز بی هوا از پشت گرفتم که باعث شد جیغ بزنم و محکم پنجره را بچسبم.

زورش زیاد بود و هی به عربی یه چیزایی میگفت که اصلا متوجه نمیشدم.

دوباره انداختم رو تخت و اینبار دستمو ول نکرد و با اونیکی دستش لباساشو کند و سعی کرد لباسهای منم دربیاره خیلی مقاومت کردم و جیغ زدم

-تورو خدا ولم کن آشغال لعنت بهت لعنت به تو فرهاد ولم کن کثافت

لباسامو تو تنم جر داد و من خسته از تقلا با مشتتم محکم رو سینش زدم یک بار دوبار سه بار باز دستمو بلند کردم بزمنش که مشتمو رو هوا گرفت و دوتا دستمو با یک دستش گرفت و درحالی که به عربی حرف میزد با اونیکی دستش کاملا لباسم را درآورد و من را بالاتر برد تمام بود و بغض داشت خفهام میکرد... نزدیک بود خیلی خیلی نزدیک بود که کار از کار بگذرد که....

یهو کبود شد نفس نداشت

دستش رفت سمت سینه‌اش و با مشتش قلبش را فشار داد و کنارم بی حال افتاد-

مات مونده بودم... چیشد؟

به خودم اومدم و تشر زدم: -احمق بلندشو گمشو فرار کن بدرک هرچی شد بمیره.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

سریع بلند شدم که دیدم هیچی تو تنم نیست.

رفتم سمت کمد...یک دست لباس سفید عرب برداشتم و تنم کردم خیلی گشاد بود ولی از هیچی بهتر بود رفتم سمت در...

لعنتی قفل بود.

آهان کلید را گذاشت جیبش رفتم سمت لباسش کلید را برداشتم و در را باز کردم خواستم از پله ها برم پایین که سایه‌ی یک نفر را دیدم

خودم را قایم کردم و کنار دیوار یک شمشیر که به دیوار وصل بود دیدم...برشداشتم برای دفاع از خودم. همان مردی بود که کنار مردنفرت انگیز قرار داشت.

با دیدن در باز رفت تو و من از فرصت استفاده کردم و از پله ها با دو پایین رفتم.

خواستم از در حال به حیاط بروم که یک نفر دستش را روی شانهم گذاشت برگشتم یک مرد سیاه چهره ترسیدم به عربی چیزی گفت و خواست دستم را بکشد که با شمشیر محکم تو دستش زدم از درد خم شد و من سریع فرار کردم.

تمام طول حیاط را که مسیر کمی هم نبود را دوئیدم.

در حیاط را باز کردم و نفس نفس زنان از خانه خارج شدم توی تاریکی شب توی کشور غریب نمیدونستم باید چیکار کنم نفس نفس زنان دست به زانو ایستادم که یک نفر از پشت دستش را روی دهانم قرار داد و من رو با خودش کشید-

از ترس یخ کردم حتما یکی از افراد مرد نفرت انگیز بود.

مرد من را توی ماشین بزرگ مشکی رنگی انداخت و در را بست.

با ترس سرم را بلند کردم یک نفر خانم با چادر جلویم نشسته بود حرف میزد ولی من متوجه نبودم انقدر تو شک بودم که فقط تکان خوردن لبهایش را احساس میکردم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

لیوان آبی که دستش بود را نزدیک لبم کرد، کمی ازش خوردم حالم جا آمد...

خانم چادری دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:-خوبی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:-شما کی هستید؟

یک کارت از تو کیفش درآورد و نشانم داد و گفت:-من پلیس مبارزه با قاچاق هستم لازم نیست بترسی.

نفس عمیقی کشیدم.

یک روسری به سمتم گرفت و گفت:-فعلا اینو سرت کن تا بریم قرارگاه یک لباس مناسب بپوش.

روسری رو سرم کردم.

دوباره خانم که از رو کارتش فهمیدم اسمش مریم منصوری هست گفت:-شما چجوری اومدی اینجا-

تمام ماجرا رو تعریف کردم اونم با ضبط کوچکی تمام حرفامو ضبط کرد.

یک ساعت گذشته بود که سه نفر آقا وارد ماشین شدند و خانم منصوری خیلی سریع پرسید:-چی شد جناب

سرهنگ تونستین دستگیر کنید؟

مرد که موهای مشکی سفیدی داشت دستی به ریشش کشید و گفت:-بچه ها زیر دستاشونو دستگیر کردند،اما اصل

کاری ها هنوز موندن.

بعد برگشت سمتم و خیلی مهربان گفت:-دخترم شما اینجا چیکار میکنی؟

از خجالت سر به زیر شدم که باعث شد مریم خانم بگه:-جناب سرهنگ من تمام حرفاشونو ضبط کردم مثل اینکه

این دختر خانم هم قربانی همان جنایتکارا هستن.

جناب سرهنگ سرش را تکان داد و زیر لب گفت:-لعنت بهشون.

با ماشین رفتیم سمت قرارگاهی که مریم خانم میگفت اونجا نقشه میکشیدند و میماندن.

به پیشنهاد مریم خانم رفتم دوش گرفتم وقت ۷ بیرون اومدم کسی تو اتاق نبود و یک دست لباس روی زمین بود.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

پوشیدمشون و با حوله خیسیه موهامو گرفتم...نشستم رو زمین بعد از چند مین در زده شده و با بله‌ی من در باز شد
مریم خانم با سینی غذا وارد شد نشست کنارم و با لحن مهربونی گفت:-بخور دختر جان نگران نباش فردا با بچه‌ها
میفرستمت بری ایران پیش خانوادت.

با شنیدن اسم خانواده یاد عزیز افتادم انقدر این مدت استرس و نگرانی داشتم که به کل اون پیرزن بیچاره رو
فراموش کرده بودم.

با نگرانی گفتم:-میتونم یک تماس بگیرم؟

با لبخند سرش را تکان داد و بلند شد رفت بیرون و با یک تلفن بی سیم وارد اتاق شد-

-بفرما!

-مرسی....کد ایران و گرفتم و زنگ زدم خانه،جواب نداد...نمیدونم چرا دلشوره داشتم میترسیدم براے عزیز اتفاقی
بیفته.

دوباره زنگ زدم ولی باز جوابی نگرفتم،فکر کنم نگرانیم از چشمام مشخص بود که مریم خانم کمکم کرد بنشینم و
گفت:-چیشده عزیزم؟

بغضم شکست و با اشک گفتم:-عزیز جواب نمیده،میتروسم اتفاقی براش افتاده باشه.

اشکهامو پاک کرد و با لحن آرومی گفت:-نگران نباش غذاتو بخور و بخواب فردا برمیگردی میری پیشش البته اول
باید بری کلانتری برای چهره نگاری ولی زیاد طول نمیکشه آروم باش.

بزور تونستم چند لقمه بخورم.

مریم خانم با دادن یک پتو بهم و برداشتن سینی از اتاق خارج شد.

خوابم نمیبرد.

تا خود صبح این ور اون ور شدم و فکر کردم.

دلم پر بود.

اونجا بود که تصمیم گرفتم پلیس بشم...به هر قیمتی که شده.

بوسه‌ی تیغ-ا- اصغرزاده (آسمان)

مخصوصاً وقتی که فهمیدم فرهاد و پدرش هنوز دستگیر نشدن رغبتم بیشتر شد.

با برگشتم به ایران وقتی رفتم کلانتری باز پرس یک خانم جوان زیبا بود. بعد از اینکه باز پرس و چهره نگاری تمام شد خواست اتاق را ترک کند که گفتم: -ببخشید خانم؟

دوباره برگشت نشیت روبرویم و گفت: -بله؟

-اگه من بخوام پلیس بشم و در دستگیری این خلافکارا نقشی ایفا کنم، چیکار باید بکنم؟

لبخندی زد و با آرامش گفت: -عزیزم باید درسشو بخونی مراحلشو طی کنی بعد؟

با کلی پرسش و اطلاعات ازش از کلانتری خارج شدم.

ساعت نزدیک یک ظهر بود با تاکسی به سمت خانه حرکت کردم.

تا رسیدن به خانه دل تو دلم نبود

احساس دلشوره‌ی عجیبی داشتم

قلبم تند تند میزد و آشوب بود...

ماشین جلوی درب خانه توقف کرد

پیاده شدم... پولی همراهم نبود... کیفم با گوشی و تمام وسایلم آن روز توی آن میهمانی شوم ماندا! آدرس آن باغی که توش بود را به باز پرس دادم.

درب چوبی رنگ را چندبار پشت سرهم زدم ولی جوابی نگرفتم.

ناچار رفتم سمت خانه‌ی شهلا خانم اینا که خیلی ساله همسایمون هستند در را زدم که خودش باز کرد با دیدن من با تعجب نگاهم کرد.

بدون معطلی ازش سراغ عزیز را گرفتم که سر به زیر شد و آرام گفت: -هفته‌ی پیش فوت کرده.

همین حرف کافی بود تا چشمهام سیاهی برود و از حال بروم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

چشم‌هایم را که باز کردم توی خانه‌ی شهلا خانم بودم... یک نفر آقا هم بالا سرم بود قیافه‌اش خیلی آشنا بود ولی... کمی دقت کردم شاید بشناسم...

بلند شدم نشستم و با بهت گفتم:- دایی؟

خودم را توی آغوشش رها کردم و هق هقم کلِ خانه را در بر گرفت.

سخت بود خیلی سخت بود از دست دادن عزیزی که برایم مادری کرده بود.

دایی آرام موهایم را نوازش کرد و گفت:- آرام باش دایی جان اتفاقیه که افتاده، بگو ببینم تو این ده روز کجا بودی؟

اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:- دایی میشه با من بیاین یه جایی اونجا همه چیز رو متوجه میشین.

دایی حمید سرش را تکان داد و بلند شد منم متقابلاً بلند شدم و با تشکر از شهلا خانم خانه‌شان را ترک کردیم.

خداروشکر شهلا خانم زن فضولی نبود که در همه چیز سرک بکشد.

پول تاکسی رو هم خودش حساب کرده بود، زن خوب و مهربانی بود.

میخواستم دایی را به کلانتری ببرم تا آنجا همه چیز را برایش توضیح بدهند— دایی حمید تنها کس من تو دنیا بود اصلاً دلم نمیخواست درباره‌ام فکر بد بکند—

آدرس کلانتری رو دادم و دایی بعد از حدود نیم ساعت جلوی کلانتری توقف کرد.

دایی حمید رئیس شرکت نفت بود و تو آبادان زندگی میکرد دوسالی میشد ازدواج کرده بود... خانومشم اصلیتش آبادانی بود خوشگل و بامزه.

همراه دایی سوار ماشین شدیم و آدرس کلانتری را دادم... دایی بعد از نیم ساعت جلوی درب کلانتری توقف کرد و پیاده شدیم... از شانسم با همان خانم که باز پرسیم کرده برد روبرو شدم...

ازش خواهش کردم دایی حمید رو ببره پیش جناب سرهنگ تا همه چیز را برایش توضیح دهد.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

لبخندی به صورتم زد و دایی حمید را به سمت اتاق جناب سرهنگ راهنمایی کرد بعد من را که تو راهرو وایساده بودم به اتاقش دعوت کرد.

از خدا خواسته دنبالش رفتم تا کمی از فرصت استفاده کنم و اطلاعاتی ازش بگیرم و برای پلیس شدن ذخیره کنم. تصمیمم جدی بود و واقعا قصدم حتمی بود.

تو اون یک ربع بیست دقیقه‌ای که دایی تو اتاق جناب سرهنگ بود کلی اطلاعات درباره‌ی دانشگاه و رشته و هنرهای رزمی جمع کردم و توی برگه‌ی بزرگی نوشتم.

با صدای دایی که از راهرو میومد با خدافظی از آروشا اتاق رو ترک کردم.

دایی حمید همراه جناب سرهنگ خندان تو راهرو بودن...نگو باهم دوست صمیمی بودن...خیلی خوب شد میتونم از جناب سرهنگ هم کمک بگیرم.

با تشکر و خداحافظی از جناب سرهنگ و آروشا از کلانتری خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و دایی به سمت خانه راند.

توی راه حرف از رفتن دایی بود و چقدر اسرار کرد منم باهاش برم ولی قبول نکردم.

تصمیمم را برایش گفتم، گفتم که میخواهم پلیس بشوم.

خانه‌ی عزیز فروخته شد و دایی با بزرگواری هیچ حقی نبرد و با پولش برایم خانه خرید.

بعد از آن روز رفتم سراغ دانشگاه و هنرهای رزمی و...برای پلیس شدن.

تو تمام پنج سالی که تلاش میکردم تا به آرزویم برسیم هنوز فرهاد اصلانی و پدرش دستگیر نشده بود.

درست یک هفته بعد از استخدام من در نیروی مبارزه با قاچاق انسان، سرهنگ فروزش و زیر دستاش تونستند تمام دارو دسته‌ی فرهاد اصلانی رو دستگیر کنند...به اسرار خودم میخواستم از فرهاد بازجویی کنم ولی...نشدم. نتونستم و حالا قراره هفته‌ی دیگه اعدام بشه

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

هع...بدرک!

با صدای در از آینده‌ی تلخم دور شدم و به زمان حال اومدم

-بفرمائید؟

محبوبه خانم داخل شد و گفت:- ببخشید دخترم من خوابم برده بود چقدر زود اومدی؟

لبخندی به صورت مهربونش زدم:- عیب نداره محبوبه خانم من امروز کارم زود تمام شد لطفا نهارو آماده کن پیام پایین.

سرش را تکان داد و با گفتن چشم از اتاق خارج شد.

بلند شدم ساعت سه بود رو تختی رو مرتب کردم و از اتاق خارج شدم، از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم...غذایم که تمام شد با تشکر از محبوبه خانم دوباره به اتاق برگشتم...باید پرونده را با دقت مطالعه میکردم... پشت میز نشستم و پرونده را از داخل کیفم خارج کردم و روی میز گذاشتمش، بازش کردم صفحه‌ی اول نام و نام خانوادگی قلابیم به همراه شخصیتیم...

غزل.عرفانی...همسر مهرداد مهدوی(سرگرد،ارسلان فرهیخته)

تو دلم گفتم:-اوه اوه خدا بخیر کنه مارو با این خوش صحبت!

خودم به حرف خودم خندیدم و صفحه‌ی بعدی رو باز کردم...

کل پرونده را خواندم و با پوفی سرم را به صندلی تکیه دادم...

خلاصه که من و مهرداد آقا خانوم بودیم و مهرداد از طریق دوستش وارد باند میشود و من روهم با خودش همراه میکند خیلی باید سعی کنیم اعتمادشونو جلب کنیم شک نکنن قرار بود توی مهمونی که یک هفته‌ی بعد از عملیات برگزار میشو دستگیر شوند...

سیاوش(سرگرد آرش پارسا) که خیلی وقت بود بخاطر جلب رضایت وارد باند شده بود قرار بود ماروهم با آنها آشنا کند...

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
بنظر نقشه‌ی خوبی بود...البته نقشه‌های سرهنگ فروزش رد خور نداشت.

[یک ماه بعد]

کیفم را برداشتم و با خداحافظی از محبوبه خانم از خانه خارج شدم.

بهش گفتم ماموریت دارم و شاید سه هفته شایدم بیشتر خانه نیام.

از زیر قرآن ردم کرد و پیشانیم را بوسید.

با رسیدن آژانس سوار شدم و درب را بستم و بعد از سلام آدرس کلانتری را دادم.

وقتش رسیده بود و من بیتاب بودم...نمیدانم میتوانستم موفق باشم یا نه؟

هم استرس داشتم و هم خوشحال بودم!

نمیدانستم دقیقاً حسم چیست؟

جلوی درب کلانتری توقف کرد پول را حساب کردم با تشکری پیاده شدم.

وارد شدم و به سمت راهرو رفتم خلوت بود به سمت اتاق سرهنگ فروزش قدم برداشتم که از پشت صدای یک نفر

که اسمم را صدا میزد توجهم را جلب کرد-

-خانم سهیلی؟

با دیدن سرگرد فرهیخته نمودم چرا احساس خوبی بهم دست داد و توقف کردم، رسید بهم: -سلام خانم، صبحتون

بخیر!

لبخندی آرومی زدم: -سلام جناب سرگرد صبح شمام بخیر.

لبخند آرومی زد و درب اتاق سرهنگ را به صدا درآورد و با بفرمایدی سرهنگ درب را باز کرد اشاره کرد بهم...با

گفتن ممنون وارد اتاق شدم و سرگرد نیز پشتم وارد شد.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

جناب سرهنگ با دیدن ما با لبخند گفت:-خوش آمدین،بفرمائید!

جفتمان همزمان سلام دادیم و بعد از گرفتن جواب روبروی هم جلوی میز جناب سرهنگ نشستیم.

-خب همانطور که در جریانید اول باید به خانه‌ای که مدنظر گرفته شده برید و به کمک بچه‌ها حاضر بشید،اول از در مخفی پشتی وارد شوید بعد از آماده شدن دوباره از در پشتی خارج شوید و مثلاً که تازه اومدین به این خانه از در اصلی وارد شوید مطمئناً آنها برای شما نگهبان گذاشتند،پس خیلی باید احتیاط کنید و مواظب باشید...مکثی کرد و گفت:-در ضمن شما باید اول به هم محرم بشید!

جفتمون با تعجب به جناب سرهنگ که این حرف را زده بود خیره شدیم که با تبسمی کوتاه گفت:-خب دیگه خودتان میدونید لازمه و باید تاریخ عقدتان براے چهار سال پیش باشد...

ایندفعه چشمهای من دیگه از گرد بودن گذشته بود...

جناب سرهنگ بدون توجه به ما از اتاق خارج شد و تا من به خودم پیام یک نفر آقا و دایی حمید و جناب سرهنگ وارد اتاق شدند.

دایی حمید کنارم نشست و روبه من که استرس از قیافم مشخص بود گفت:-لازم نیست نگران باشی،من به سرهنگ فروزش اعتماد دارم،دوست صمیمی من و بابات بود.

با شنیدن اسم بابا ناخودآگاه بغض کردم خیلی بود سرِ قبرش نرفته بود و مامان...حتی دیگه نمیخواستم به اسم مامان صداش کنم.

با بغضی خفه کننده سرم را تکان دادم که دایی حمید با لبخندی که آرامش را به من القا کرد رو به جناب سرهنگ سرش را تکان داد و جناب سرهنگ هم رو به مرد خطبه خوان اشاره کرد او نیز با گفتن "بسم الله الرحمن الرحيم" دفتر بزرگش را گشود.

استرس داشتم،بی دلیل،به طوری که دستانم سرد شده بود و تمام وجودم یخ بود.

-دخترم اجازه میدی به عقدِ دائمِ آقای ارسلان فرهیخته دربیارم؟

سرم را بلند کردم و به آقای ریش سفیدی که روبرویم بود چشم دوختم و آرام گفتم:-بله!

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

تبسم آرامی کرد و دفتر بزرگی جلویم گذاشت...تمام جاهایی که میگفت را امضا کردم...اجازه‌ی پدر میخواست که دایی برگه‌ی فوت بابا را جلویش گذاشت و خودش بجای بابا رضایت داد.

نمیدونم چرا ولی احساسم یه جور خاص بود.

سرم پایین بود که با حرف دایی سرم را بلند کردم...مردی که خطبه را خواند توی اتاق نبود نفهمیدم اصلا چی شد...

دایی گفتت:-خب ترنم جان بلند شید برید شب ماموریتتون شروع میشه...

لبهای خشک شدمو از هم باز کردم و باشه‌ای آرام زیر لب زمزمه کردم...

جناب سرهنگ با گفتن "موفق باشید" به سمت میزش رفت و ما با گفتن "خداحافظ" از اتاق خارج شدیم.

سوار ماشین سرگرد فرهیخته که حالا از همه کس به من نزدیک تر بود و در واقع حکم شوهرم را داشت شدیم...از خجالت گر گرفته بودم و نمیدانستم باید چیکار کنم.

درب را آرام بستم و بی حرف خیره‌ی جلو شدم.

ماشین راه افتاد و بعد از چند مین آهنگ آرامی فضای ماشین را پر کرد.

نگاههای گاه‌گاهیش بیشتر معذبم میکرد.

بالاخره رسیدیم و من خداروشکر کردم از شر نگاههای خیره‌ی شوهرم که فعلا از هر کسی بیشتر بهم نزدیک بود خلاص شدم.

خواستم پیاده بشم که ارسلان گفت:-نه وایسا اول ببینم چیکار باید بکنیم بعد.

بدون نگاه بهش دوباره نشستیم سرجام...گوشیش را درآورد و شماره گرفت زد رو اسپیکر بعد از چند بوق

سیاوش(سرگرد آرش پارسا)جواب داد:-جانم ارسلان؟

-چطوری پسر،ما جلو در هستیم در پشتی زنگ و بزن.

-آها اوکی،فقط ماشین رو بذار دم در یکی رو بفرستم بیاد بره.

-باشه فعلا.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
قطع کرد و رو به هم گفت:-حالا پیاده شو خانم.

بدون نگاه بهش در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم،ارسلان اومد وایساد کنارم و باهام همقدم شد...رفتیم سمت در باز بود رفتیم داخل...یک در پایین پله ها بود...رفتیم اون سمت و داخل شدیم...وارد یک اتاق شدیم سیاوش آمد داخل و بعد از سلام علیک،دری را که ما ازش وارد شده بودیم بست و یک کمد بزرگ رو کشید جلویش.

دست ارسلان را کشید و برد بیرون...یک خانوم وارد اتاق شد

-سلام،من مینا هستم مثل اینکه قراره چهره‌ی شمارو تغییر بدم.

از لفظ حرف زدندش خندم گرفت:-سلام عزیزم،بله در جریانم.

لبخندی زد و گفت:-پس لطفا چادر و مانتو مقنعه تونو دربیارید بنشینید روی این صندلی.

کاری که گفته بود رو کردم.

رنگ رو توی کاسه‌ای پلاستیکی حل کرد و گذاشت رو موها و ابروهام...کف سرم میسوخت و احساس خارش میکردم بعد از چهل مین ازم خواست که برم سمت حمومی که تو اتاق بود خودش هم باهام اومد و کمکم کرد موها و ابروهام رو شستم.

قیافه‌ام کلی تغییر کرده بود بعد از خشک کردن موهام توسط سشوار یک لنز مشکی هم به چشمهام گذاشت و آرایش ساده‌ای روی صورتم پیاده کرد...یک چیز گرد پلاستیکی کوچک رو سمت بالای لبم قرار داد که باعث شد لبم پفی تر نشان دهد...چهره‌ام خیلی تغییر کرده بود به طوری که خودمم خودم را نمیشناختم.

بعد از اتمام کارش اشاره کرد به کمد و گفت:-اونجا پر از لباسه هرکدام را که پسندیدی بپوش و بیا بیرون.

باشه‌ای گفتم و رفتم سمت کمد مینا از اتاق خارج شد و من درب کمد را باز کردم.

اوه اوه همه‌ی لباسها جلف و رنگارنگ بود،کشوهارو باز کردم کلی لباس خوابهای کوتاه و باز.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

بالاخره یک مانتوی سبز یشمی جلو باز و شال مشکی با شلوار مشکی لی پوشیدم و یک کیف سبز روشن براق برداشتم و چندتا لوازم از قبیل کیف پول و مدارک و لوازم آرایشی رو توش جا دادم...کمد دیگه رو باز کردم کفش اسپورت سبز رنگ را برداشتم و بعد از دست کردن حلقه و ساعتی که روی میز بود از اتاق خارج شدم.

هیچ کس نبود جز ارسلان که اون هم کلی تغییر کرده بود

-خب؟

سرش را بلند کرد و خیره‌ی صورتم شد...همانطور خیره نگاهم میکرد که با صدای سیاوش که از پشت من میومد برگشتیم سمتش

سیاوش-خب بچه‌ها بیاین برین شماها من اینجاها رو راست و ریست کنم بعد پیام.

مثل دفعه‌ی اول از در مخفی خارج شدیم و با ماشین شاستی بلند سفید رنگی که جلوی در بود به سمت درب اصلی ساختمان که کوچی بغل بود رفتیم.

ارسلان ماشین رو داخل پارکینگ برد و از توی داشبورد دوتا شناسنامه و کارت ملی برداشت داد بهم:-اینهارو همراه خودت نگهدار.

-باشه.

دوباره پیاده شدیم و ارسلان دوتا چمدان بزرگ از صندوق ماشین خارج کرد رفتیم سمت خونه که طبقه‌ی اول بود. ارسلان با کلید درو باز کرد و وارد شدیم...

دوتا اتاق بود که تو یکیش تخت دونفره‌ای بود و توی یکیش کمد لباس و تخت تک نفره.

به گفته‌ی سیاوش پذیرایی مجهز به دوربین بود توسط باندا قاچاق که بدونن ما چیکار میکنیم و هدفمون چیه؟

چمدونهارو بردیم تو اتاق،اونجا هیچ دوربینی وجود نداشت ساکهای خالی رو بالای کمد جا دادم و لباسهایم را در آوردم بلوز سبز یشمی و شلوار سبز روشن موهای مشکی رنگم را از بالای سرم جمع کردم و رفتم بیرون.

ساعت شش عصر بود هوا کم کم داشت تاریک میشد.

سر درد داشتم و فقط نسکافه میتونست آرومم کنه.

رفتم سمت آشپزخانه که خیلیم مجهز بود... ولی مشکل اینجا بود که جای نسکافه رو نمیدونستم... کابینت بالای گاز رو باز کردم... از شانس خوبم همان جا بود... برداشتم و یک فنجان نسکافه درست کردم خواستم برگردم که دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و من به شدت یکه خوردم... صدای ارسال کنار گوشم بلند شد: -هیس نترس منم.

خواستم از آغوشش جدا بشم که دوباره گفت: -آروم باش یادت که نرفته اینجا دوربین داره توام که مثلا زنمی پس لزومی نداره ازم فرار کنی!

بعد آروم پشت گردنم رو بوسه زد و گفت: -لطفا برای منم بیار.

لرزی کردم بدون حرف فقط سرم را تکان دادم.

یک فنجان نسکافه‌ی دیگه هم ریختم و با یک کاکائویی به سمت پذیرایی رفتم... ارسال جلوی تی وی نشسته بود و پاروی پا انداخته بود و خیره‌ی سینمایی که پخش میشد، بود.

نشستم کنارش که متوجه شد برگشت سمتم لبخندی زد و دستش رو انداخت رو شونه‌ام و من را سمت خودش کشاند.

روی موهامو بوسید و بی حرف من را به خودش فشار داد.

منم از خدا خواسته پاهام را دراز کردم و راحت لم دادم بهش که باعث شد با لحن شوخی بگه: -جات راحتی؟

باز خجالت کشیدم و خواستم بلند شم که با دوتا دستاش مانع شد و گفت: -راحت باش عزیزم شوخی کردم.

عزیزم گفتنش حس خوبی رو بهم القا کرد، حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم.

نمیدانم چقدر در آن حالت ماندم که خوابم گرفت... احساس تشنگی شدیدی داشتم چشمهام را باز کردم توی اتاق توی تخت بودم موقعیتم را فراموش کرده بودم کمی که با مغزم فشار آوردم فهمیدم کجا هستم.

من روی تخت بودم و ارسال روی کاناپه‌ی جلوی تخت خواب بود و پتو از رویش کنار رفته بود.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

بلند شدم آروم رفتم سمتش بالا تنش لخت بود و بدنش کامل پیدا...یه جوری شدم و سعی کردم به بدنش نگاه نکنم، پتو را رویش مرتب کردم رفتم سمت آشپزخانه، یک لیوان آب از تو یخچال برداشتم و سر کشیدم دوباره برگشتم رو تخت.

خوابم نمیبرد...حس و حال عجیب بود...ذهنم باز رفت سمت بدن ارسلان...کاش کنارم بود و یک دل سیر نگاهش میکردم و تو آغوشش میخواستی.

لبم را گاز گرفتم و به خودم تشر زدم:-بمیری ترنم با این طرزِ فکر.

سرم را با پتو کشیدم سعی کردم بخوابم...صبح باید با سیاوش به دیدن باند قاچاق میرفتیم و من از الان استرس داشتم...نه برای رودرو شدن با اون کثافت فقط برای بودن در کنار ارسلان که حالا نقش شوهرم را بازی میکرد.

با لفظ شوهر احساس خوبی بهم القا شد و ناخودآگاه یک لبخند کوچک روی لبم نقش بست.

با زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم، ارسلان نبود رو تخت را مرتب کردم و بلند شدم رفتم سمت سرویس که تو اتاق بود رفتم دستشویی و دست و صورتم را شستم و بعد از زدن مسواک اومدم بیرون.

رفتم از اتاق بیرون و به سمت آشپزخانه رفتم ارسلان داشت روی میز را میچید.

-سلام، صبح بخیر

سرش را بلند کرد و با دیدنم یک لبخند قشنگ مهمون لبه‌اش شد و گفت:-سلام عزیزم صبحت بخیر.

قلبم ضربان گرفت و احساس کردم گونه هام سرخ شد.

لبخندی زورکی زدم و رفتم سمت چایی ساز و دو فنجان چایی ریختم و گذاشتم روی میز و خودم هم نشستم.

ارسلان سعی میکرد مرا به حرف بکشد و باهام ارتباط برقرار کند و من عین خنگها فقط حرفه‌اش را تایید میکردم و نگاهش میکردم.

وقتی دید چیزی نمیگم لقمه‌ی توی دستشو گرفت سمتم و گفت:-چرا حرف نمیزنی عزیزم؟

لقمه رو از دستش گرفتم و گفتم:-چی بگم؟

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
لبخند زد و گفت:-هرچی دلت میخواد؟

خواستم چیزی بگم که زنگ خونه مانع شد خواستم بلند شم برم سمت در که ارسلان زودتر از من بلند شد و گفت:- بشین من باز میکنم...حتما سیاوش بود چون کسی غیر از اون با ما کاری نداشت...حدسم درست بود سیاوش خندان وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز گفت:-به به چه صبحانه‌ای دستت درد نکنه غزل خانم...اول از شنیدن اسم غزل تعجب کردم بعد که خوب دقت کردم دیدم اسم جعلی من غزل...پوف که چقدر خنگ شدم گند نزنم به ماموریت خلیه!

لبخندی زورکی زدم:-نوش جان بعدم بدون حرف بلند شدم رفتم سمت اتاق...خواستم درو ببندم که ارسلان وارد شد و روبروم ایستاد بی حرف فقط نگاهم میکرد که گفتم:-چیزی شده؟

آهی کشید و گفت:-چرا اینجوری رفتار میکنی؟

با تعجب جفت ابرو هامو دادم بالا و گفتم:-چجوری رفتار میکنم؟

دستشو لای موهاش کشید و گفت:-ببین عزیزم ما الان محرمیم فکر کنم خودتم میدونی که تو پذیرایی دوربین هست و باید عادی رفتار کنی ولی...

پریدم تو حرفش و گفتم:-بله متوجه شدم،سعی میکنم.

سرش را تکان داد و با گفتن:-امیدوارم از اتاق خارج شد و من هنوز محو عزیزم گفتمش بودم.

رفتاراش خیلی خوب بود خیلی بی پروا جووری که انگار الان ما چند سال زن و شوهریم...اصلا خجالت نمیدانست یعنی چی و خیلی راحت برخورد میکرد و جالب اینجا که منم اصلا از رفتاراش ناراحت نمیشدم.

لپ تاپم را روشن کردم و رمز ورود به سیستم کلانتری را وارد کردم و حرف ها و خواسته‌های جناب سرهنگ را خواندم...

امروز بعد از ظهر میخواستیم به همراه سیاوش به شرکت حمل و نقل که توش معاملات قاچاق انجام میشد بریم و بعد از اون هم به مهمانی که ترتیب داده بودند...

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

ساعت یک ظهر را نشان میداد بلند شدم رفتم تو پذیرای، ارسلان پشت به آشپزخانه روی راحتی نشسته بود و حواسش به تلویزیون بود دلم میخواست کمی اذیتش کنم آرام آرام از پشت بهش نزدیک شدم و یهو آرام زدم رو پهلوهاش محکم گفتم:- پخ!

یکه ای خورد و با تعجب برگشت سمت من که داشتم غش غش میخندیدم.

به خودش اومد و صورت متعجبش به صورتی شیطون تبدیل شد و خیز گرفت طرفم پا به فرار گذاشتم و از رو مبل ها پریدم، روی مبل آخری پام پیچ خورد و با کله خوردم زمین چیزیم نشد ولی الکی دستم را روی سرم گذاشتم و ناله کردم:- آی سرم آی مردم، آی خدا...

وقتی دیدم اکثرالعملی نشان نمیدهد، آرام لای چشمهایم را باز کردم که دیدم با خنده تکیه داده به مبل و من را نگاه میکند.

با حرص کوسن مبل را به سمتش پرت کردم و گفتم:- من دارم اینجا میمیرم بعد تو میخندی؟

خنده‌اش شدت گرفت و گفت:- آخه چرا الکی میکنی، من که میدانم چیزیت نشده.

خنده‌ام را بزور قورت دادم و گفتم:- نخیر خیلیم چیزیم شده سرم درد میکنه، بعد دوباره دستم را روی سرم گذاشتم و کولی بازی در آوردم که ایندفعه به جای خندیدن اومد طرفم و بغلم کرد و دستم را برداشت و روی جایی که دستم را گذاشته بودم را بوسه زد... قلبم ضربان گرفت و خواستم از خودم جدایش کنم که محکم تر بغلم کرد و توی آغوشش نگه‌م داشت.

نمیدانم چرا اما خودمم دوست نداشتم از آغوشش جداشوم.

لذتی مثال آرامش توی آغوشش بود، آرامشی که فراموش میکردم او کیست و من کیستم و اینجا کجاست.!

شاید اگر زنگ تلفن به صدا در نمی اومد همان طور تو آغوش هم می ماندیم.

ارسلان زیر لب یه چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم و من رو از آغوشش جدا کرد و به سمت تلفن رفت.

-بله؟

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

-اوکی، چهار آماده‌ایم، فعلا

قطع کرد و روبه من که با کنجکاو‌ی نگاهش می‌کردم گفت:- سیاوش بود گفت ساعت چهار آماده باشیم میاد دنبالمون... بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:- نهار چی بخوریم؟

لبخندی به چهره‌ی همیشه آرامش زدم و گفتم:- باشه، الان بلند میشوم، نهار درست میکنم.

بعد به سمت آشپزخانه راه افتادم، فعلا آسان‌ترین غذا زرشک پلو مرغ بود...

مرغ هارو از تو فریزر درآوردم و داخل قابلمه گذاشتم با کمی آب گذاشتم رو گاز.

برنج را خیس کردم و به سمت دستشویی رفتم، بعد از خروج به سمت اتاق رفتم و جلوی میز توالت نشستم و موهای رنگ شبم را شانه زدم.

فرق باز کردم و از پشت بستم روی شانه‌ام رها کردم.

آرایش تقریبا غلیظی روی صورتم نشاندم رژ لب جگری را روی لبم کشیدم... قیافه‌ام از زمین تا آسمان تغییر کرده بود.

ساعت دو بود.

به سمت آشپزخانه رفتم، برنج را دم گذاشتم و مرغ‌های پخته را گذاشتم تا به همراه گوجه‌ها سرخ شوند.

دستم را پاک کردم و از آشپزخانه خارج شدم ارسلان حوله پوشیده از حمام خارج شد... با دیدن من کمی خیره نگاهم کرد و با لبخند سرش را جلو آورد و بعد از بوسیدن گردنم آرام گفت:- رژت خیلی پررنگه خانوم.

قلبم که با بوسه‌اش ضربان گرفته بود با حرفش باز بیقرار شد... شنیده بودم می‌گن مردها روی زنهایی که دوستشان دارند حساس هستند...

به خودم تشر زدم:- کم رویا بباف ترنم، اون فقط داره جلو دوربین نقش بازی میکنه، هیچ حسی بهت نداره، اگر هم داشته باشه تو نباید تسلیم بشی، یادت که نرفته گذشتت، همه‌ی مردها مثل هم هستند.

با این فکر اخمی غلیظ روی صورتم نقش بست و دوباره به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
نشستم روی صندلی و دوتا دستم را روی میز گذاشتم و سرم را هم رویش...به فکر فرو رفتم
خودم، گذشتم، الانم...سرنوشتم آینده‌ام.

به هیچ جا نرسیدم هیچ جا.

غمی عمیق به دلم نشست.

غمی حاکی از تنهایی.

شاید اگر مامانم پیشم بود هیچ کدام از این اتفاق‌ها برایم نمی افتاد...ولی افسوس و صد افسوس که مادرم هم مادر
نبود!

با این فکرها قطره اشکِ سمجی از گوشه‌ی چشمم سرخورد که با دیدنِ ارسلان با نوکِ انگشتم گرفتمش و بلند شدم
رویم را به سمتِ گاز گرفتم و خودم را مشغولِ غذا کشیدن کردم تا متوجه نشود.

برنج را کشیدم خواستم بگذارم روی میز که ارسلان از پشت بی هوا بغلم کرد.

یکه‌ای خوردم و خواستم تکان بخورم که آروم دمِ گوشم گفت:-چرا گریه کردی؟

بی توجه به حرفش دستهایش را از دورم باز کردم و دیسِ برنج را روی میز گذاشتم...ارسلان روی صندلی نشست و
دوباره گفت:-چرا گریه کردی؟

ذل زدم تو نگاهش و با تحکم پرسیدم:-مهمه؟!

جا خورد از سوالم ولی سعی کرد عادی باشد، نگاهش پر از غرور شد و گفت:-نه!

نفسِ عمیقی کشیدم و خورشت را هم روی میز گذاشتم...ناهار توی سکوت خورده شد.

بعد از تمام شدنِ غذا ارسلان بی حرف آشپزخانه را ترک کرد.

روی میز را جمع کردم و ظرفها را توی ماشین ظرفشویی چیدم و روشنش کردم.

ساعت سه‌وربع بود.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
طبق گفته‌ی ارسلان باید ساعت چهار آماده میشدم.

به سمت اتاق رفتم و سمت کمد لباسها حرکت کردم... کمد را باز کردم... پوف، هیچ کدام از لباسها به سلیقه‌ی من نبود... چاره‌ای نبود.

مانتوی زرشکی و شال و شلوار سفید و کیف و کفش مشکی شد تیپ کامل من.

از اتاق لباس خارج شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

ارسلان لباس پوشیده جلوی لپ تاپش نشسته بود و یک چیزایی را تایپ میکرد، بیخیال به سمت میز توالت رفتم و کیف پول و کیف لوازم آرایش به همراه کلید و کارت شناسایی هایمان را برداشتم و داخل کیفم جا دادم... ساعت و حلقه‌ام را دستم کردم و برگشتم سمت ارسلان که حاضر و آماده روبرویم ایستاده بود...

ارسلان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:- بریم؟

منم متقابلاً نگاهی به ساعتم انداختم (پنج دقیقه به چهار) و گفتم: بریم.

به همراه هم از خانه خارج شدیم، فراری مشکی رنگ سیاوش جلوی درب بود.

با دیدن ما پیاده شد و با لبخند گفت:- به به زوج خوشبخت، بنشینند بریم که کلی دیرمون شده.

من و ارسلان نگاهی کوتاه به هم انداختیم و سوار شدیم.

موزیک خارجی پخش میشد و سیاوش هم با ریتمش بدنش را تکان میداد.

ارسلان دستش را دراز کرد موزیک را خاموش کرد.

سیاوش و ارسلان داشتن دوباره‌ی شراکتشان صحبت میکردند و من هم هرازگاهی در بحثشان شرکت میکردم.

یک ساعت بعد سیاوش جلوی یک آپارتمان شیک نگهداشت.

بالای درب به صورت بزرگ نوشته بود شرکت ساختمان سازی فرهمند...

سیاوش پیاده شد و اومد طرف ما و گفت:- برین تو، همینجاست.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

داخل شدیم...یک نفر آقا پشت در وایساده بود که با دیدن سیاوش سرش را کمی خم کرد و عقب رفت.

سوار آسانسور شدیم و سیاوش دکمه‌ی طبقه‌ی هشت را فشار داد.

ارسلان تمام نگاهش به من بود لبخندی بهش زد که نگاهش رنگِ تعجب گرفت و جفت ابروهایش بالا پرید.

خندم گرفت، بیچاره شوکه شده.

سرم را پایین گرفتم.

سیاوش هی آدامسش را باد میکرد و صدا میداد...کلافه از کارهایش چپ چپی نگاهش کردم که منظورم را گرفت و با خاراندن سرش به صورتِ خیلی بامزه‌ای گفت:-اوکی دیگه بادش نمیکنم.

آسانسور ایستاد و من رفتم سمتِ ارسلان، بازویش را گرفتم و باهم از آسانسور خارج شدیم.

سه تا دربِ مشکی رنگِ تخته‌ای روبرویمان بود...به راهنماییِ سیاوش به سمتِ اولین درب سمت راست رفتیم.

سیاوش در را به صدا درآورد که بعد از یک مین بالاخره در با صدایِ تیکی باز شد.

وارد شدیم که یک نفر خانوم بدونِ حجاب با تاپ شلوار و موهای زرد که از پشت بسته بود با آن آرایشِ غلیظ پشت میز نشسته بود با دیدن ما بلند شد و با ناز لبخندی زد و رو به سیاوش گفت:-چطوری سیا؟

سیاوش هم لبخندی زد و گفت:-تشکر خانوم، به فرزند بگو من اومدم.

زن سرش را تکان داد تلفن را برداشت

-سلام، جناب فرزند سیاوش آمده با شما کار داره...-باشه چشم.

رو کرد سمتِ سیاوش:-برو داخل.

سیاوش سرش را تکان داد و رو کرد سمتِ ما و با گفتن:-الان میایم، رفت داخلِ اتاق.

به سمتِ صندلی‌های چرم مشکی قرمز رفتیم و نشستیم.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)
نگاهِ دختره زیر چشمی روی ارسال بود.

بی اراده بازوی ارسال را محکم تر گرفتم و سرم را تکیه دادم به شونه‌اش و گفتم:- عزیزم بعد از این جا شام بریم بیرون؟

سرم را بلند کردم و به قیافه‌ی آرامش ذل زدم انگار فهمیده بود چرا مهربان شدم که لبخندی به صورتم زد و گفت:- آره خانومم چرا که نه!

خانومم، خانومم، حرفش تو گوشم و بیشتر تو دلم اکو شد.

انگار که با صحنه‌ی ترسناکی روبرو شده باشم که قلبم شروع کرد تند تند زدن.

لبخندی مصلحتی زدم دوباره سرم را روی شونه‌اش نهادم.

چه آرامشی داشت شونه‌ها و بازوهای سفتش.

-بچه‌ها بیاین تو.

با صدای سیاوش برگشتم سمتش و بلند شدیم، به راهنماییش داخل اتاق شدیم.

اوه خیلی شیک بود، فوق‌العاده بود اتاق...

با ورودمون به اتاق یک آقای با موهای جوگندمی و صورت شش تیغ که کت و شلوار سرمه‌ای تن داشت بلند شد و درحالی که پپیش را میکشید گفت:- بنشینید.

سیاوش رو بهش گفت:- جناب فرمند من بیرون منتظرم.

فرمند اشاره کرد بهش و خیلی دستوری گفت:- بنشین توام!

سیاوش سرش را تکان داد و بعد از بستن در روبرویمان نشست و لبخندی به جفتمون زد.

فرمند کنارمان روی راحتی‌های زیتونی رنگ نشست و گفت:- خب؟

سیاوش قبل از ما شروع کرد

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

-جناب فرمند همان طور که در جریانید آقای مهرداد مهدوی روی شراکت ما حساب باز کردند و الان هم برای همکاری مزاحم شدند.

فرمند کله‌اش را تکان داد و یک پک عمیقی به پپیش زد و روبه ارسلان گفت:-خب، آقای مهدوی، هدفتون از شراکت با شرکت ما چیه؟

ارسلان پا روی پا انداخت و با ژستی نفس گیر گفت:-من یک سالی هست که با سیاوش آشنا شدم، دنبال یک جای مطمئن برای شراکت می‌گشتم که سیاوش شرکت شمارا معرفی کرد و الانم در خدمتتونیم.

فرمند نگاهی دقیق رو صورت من انداخت و گفت:-و شما؟

اخمی از نگاه هیزش رو صورتم نقش بست و گفتم:-من هم غزل عرفانی، همسرشون هستم.

فرمند نگاهش را از من گرفت و رو به سیاوش گفت:-خب پسر جان تو الان نزدیک سه ساله باهام کار میکنی بهت اعتماد کامل دارم و میدونی که تو این چند وقتی که کنارم بودی تا حالا فعلا هیچ معامله‌ای نشده بود و حالا باز می‌خواهم دست به کار شوم.

رو کرد سمت ما و ادامه داد:-حالا شما اولین شرکای من و این شرکت هستید، الان قرار داد رو تنظیم میکنم.

بلند شد و با قدمهای منظم به سمت میزش رفت، برگه‌ای برداشت همراه خودکار به سمت ما آمد و باز سر جای قبلیش نشست، برگه را روی میز گذاشت و گفت:-خب آقای مهدوی این قرارداد از قبل تنظیم شده، فقط مونده مهر و امضای من و رضایت شما.

ارسلان برگه را برداشت و به دقت مطالعه کرد و گرفت سمت من، قرارداد مبنی بر شراکت ما و آقای فرمند بود.

اول من امضا کردم بعد اسلان و بعدش خود فرمند مهر و امضا کرد.

منشی را صدا کرد و برگه را داد بهش:-دوتا ازش کپی کنید و اصلش را هم داخل پرونده‌های شرکت بگذارید.

منشی سرش را تکان داد و با گفتن چشم از اتاق خارج شد.

سیاوش شکلات های روی میز را برداشت و گفت:-خب حالا به مناسبت شراکتان بفرمائید دهننتان را شیرین کنید.

بوسه‌ی تیغ-ا- اصغرزاده(آسمان)

فرهمنند شکلاتی برداشت و بلند شد و با لبخندی گفت: -به مناسبتِ شراکت جدیدمان.

من و ارسلان هم شکلات برداشتیم و سیاوش با چشمتکی که رو به ارسلان زد گفت: -خب جناب فرهمنند این شراکت دقیقاً از کی آغاز میشه؟

فرهمنند تکیه داد به صندلی‌اش و گفت: -انشالله هفته‌ی دیگه تو مراسم قرار دادِ اصلی بسته میشه و شراکت شروع میشه، تا اون مدت هم بیشتر باهم آشنا میشیم و امشب هم یک مراسم کوچیک تو باغ لواسون برگزار کردیم البته بیشتر تولد آلا دخترم هست ولی خب برای آشنایی بد نیست...رو کرد سمت ارسلان و گفت: -با خانومتون تشریف بیارید سیاوش باغِ لواسون را میشناسه...

رو کرد سمتِ من: -تشریف بیارید خانم.

بلند شدم و رو بهش گفتم: -مزاحم میشیم...ارسلان هم بلند شد و روبه فرهمنند گفت: -با اجازه.

منم خداحافظی زیرلب گفتم و از اتاق خارج شدیم.

پشت سرمان سیاوش هم بیرون آمد و یکی از کپی‌های قرارداد را به دست ارسلان داد و سوئیچ را گرفت سمتش و گفت: -شماها برین من کار دارم شب میام دنبالتون...رو کرد سمتِ من: -غزل خانم برین خرید امشب مهمونی جزو مهم هاست، بعد یک چشمک آرام زد و برگشت دوباره رفت تو اتاق فرهمنند.

پوفی کشیدم و آرام زیرلب رو به خودم گفتم: -شروع شد.

-چی؟

با صدای ارسلان نگاهش کردم و پرسیدم: -چی، چی؟

در را باز کرد اول من خارج شدم پشتِ من از شرکت خارج شد و گفت: -چی شروع شد؟

یک تایی ابرویم را بالا دادم، حرفم را شنیده بود، داخل آسانسور شدم و گفتم: -هیچی بیخیال.

ارسلان دکمه‌ی لابی را فشار داد و گفت: -الان باید بریم خرید؟

اخم کردم، واقعا حوصله نداشتم با این حساب گفتم: -نه بابا خریدِ چی، لباس دارم بیخیال.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد ارسال دوباره پرسید: -بنظرت امشب تو مهمونی خبرایی باشه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: -نمیدانم، شاید.

آسانسور ایستاد و پیاده شدیم سوار ماشین شدیم و ارسال مستقیم به سمت خانه راند.

★★

صدای موسیقی از همان اول کر کننده بود، یک دختر که لباس زنده‌ای داشت با موهای مشکی و آرایش ماتی که چهره‌اش را زیبا تر کرده بود میکروفون به دست شروع کرد خواندن، آهنگ جازی که تندتند و به خارجی میخواند باعث جیغ جوانها شد.

دستی به لباس بلند آبی رنگ کشیدم و به خواست سیاوش باهاش همراه شدم تا با خانوم آقای فرمند که میشد همان مادر آلا آشنا شوم.

امشب تولد بیست سالگی آلا و در اصل موقیعت خوبی برای فرمند بود تا به قول خودش با ما بیشتر آشنا شود و راه و کارهای کارش را بگوید.

ارسالان با فرمند گوشه‌ای از سالن بزرگ نشسته بودند و باهم گرم صحبت بودند، نمیدانم تو این صدای بلند موزیک چجوری حرفهای هم را میفهمیدند.

سیاوش اشاره کرد به خانومی که لباس فیروزه‌ای رنگ کوتاهی به تن داشت و پشتش به ما بود پاهای سفیدش در معرض دید بود و کفشهای مشکی رنگ پاشنه دارش قدش را بلند تر و اندامش را خوش فرم تر نشان میداد و موهای زیتونی رنگش که از بالای سر جمع شده بود از پشت جلوه‌ی بهتری بهش داده بود.

نزدیک تر شدیم و سیاوش گفت: -خانوم فرمند؟

زن برگشت و... من خشک شدم انگار برق هزار ولت بهم وصل کردند، ممکن نبود اصلا امکان نداشت... این موضوع غیر ممکن بود.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

با دراز شدنِ دستِ زن به سمتم به خودم آمدم و باهاش دست دادم

-خوشبختم دخترم، من حمیرا مادرِ آلا هستم.

لبای خشک شدم را بزور از هم باز کردم و گفتم:- منم خوشبختم از آشناییتون.

دستش را از دستم کشید و با لبخندی رو به سیاوش گفت:- سیاوش جان غزل خانم را ببر خوب ازش پذیرایی کن

این خانم امشب مهمان ویژه‌ی من هست، مهرش به دلم نشست نمیدانم چرا؟

پوزخندی از حرفش رو لبم نقش بست که از چشمهای تیزبین سیاوش پنهان نماند و مرا به سمتِ میزِ نوشیدنی‌ها

راهنمایی کرد، همه رقم نوشیدنی توش پیدا میشد سالم خوب نبود، احساس خفگی امانم را بریده بود...

یک پیک شراب قرمز را سر کشیدم، سوختم ولی از سوزشِ دلم که بیشتر نبود.

پیک دوم، سوم...

ارسلان با عصبانیت بازویم را کشید و غریب:- چیکار میکنی دیوانه؟

سرم را روی بازویش قرار دادم و اشکهایم روانه‌ی صورتم شد و زمزمه وار گفتم:- بریم، سالم خوب نیست!

-چی شده؟ چیزی دیدی؟

لب زدم:- بریم، تورو خدا!

حالت تهوع امانم را بریده بود سالم به قدری بد بود که دنیا دورِ سرم میچرخید.

ارسلان سالم را روی موهایم انداخت و بغلم کرد.

آرام شدم، بخدا که آغوشش آرامم کرد... سرم را روی سینه‌اش نهادم و چشمهایم را بستم و اجازه دادم اشکهایم

پیراهن سفید رنگش را خیس کند.

من را داخل ماشین گذاشت و کیف و مانتویم را تو آغوشم گذاشت.

سرم را به پشتیه صندلی تکیه دادم و با کشیدن لبم تو دهنم حق‌هقم را خفه کردم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

ارسلان داشت با سیاوش صحبت میکرد، بعد از دو مین سوار شد و بی حرف راه افتاد.

تکانها و سکوت ماشین باعث شد کم‌کم چشمهایم رو هم رود و خوردن مشروب هم باعث شد خوابی عمیق مرا در برگیرد.

چشمهایم را که باز کردم ارسلان رویم خم شده بود و شالم را از سرم باز میکرد.

با دیدن چشمهای نیمه بازم لبخندی آرام زد و گفت:- بخواب!

خواست برود که دستش را گرفتم و زمزمه کردم:- نرو، بیا اینجا بخواب.

نگاهش اول رنگِ تعجب گرفت و بعد خنثی شد، دستش را روی سرم کشید و گفت:- الان میام عزیزم.

رفت بیرون و بعد از چند مین با لباس راحتی برگشت، کنارم دراز کشید و من رو که هنوز اشک میریختم را تو آغوشش کشید و گفت:- نمیخواهی بگی چی شده؟

چی دیدی که اینجوری به هم ریختی؟

با شنیدن حرفاش سعی در پنهان کردنِ حق‌هقم بی‌فایده بود و اشک‌هام گوله‌گوله رو گونم میریخت. چندبار پشت سرهم رو موهام را بوسید و گفت:- آروم باش عزیزم، حرف بزن ببینم.

با دستمال کاغذی که به دستم داد اشک‌هام را پاک کردم و گفتم:- مامانم بود، زنِ فرهمند مامانِ من بود!

خیلی راحت میشد بهت را تو چهره‌اش شناخت، خدایا چقدر من بدبخت بودم.

بعد از چند مین بالاخره لب باز کرد و گفت:- یعنی چی آخه؟ چطور ممکنه؟

فین فینی کردم و گفتم:- وقتی هفت‌هشت سالم بود بابام فوت کرد و مامانم بعد از چندماه ازدواج کرد رفت خارج من با مامان بزرگِ پدریم بزرگ شدم و حالا بعد از سالها دیدمش ارسلان خودش بود مطمئناً.

دوباره حق‌هقم شروع شد که سرم را تو آغوشش فشار داد و با دستش پشتم را نوازش میکرد، نمیدونم چقدر گذشت که اونجوری و تو اون شرایط خوابم برد.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

چشم‌هایم را باز کردم، تو آغوشِ ارسلان بودم، همه چیز یادم آمد مهمانی، اون زن، حالِ بدم، دردودلام برای ارسلان و آغوشِ آرامش.

آرام خودم را از آغوشش جدا کردم و بلند شدم رفتم بیرون دست و صورتم را شستم و صبحانه را آماده کردم.

برگشتم تو اتاق، ارسلان هنوز خواب بود به سمتِ میز توالت رفتم آرایشم را تمدید کردم و موهایم را شانه کردم و از بالا بستم.

برگشتم پشت سرم که ارسلان بلند شده بود و رو تخت نشسته بود، لپ تاپش جلویش بود و تند تند یه چیزایی را تایپ میکرد.

به نظر کلافه میومد رفتم کنارش رو تخت نشستم و گفتم:- چیزی شده؟

سرش را بلند کرد و با دیدنم کلافه دستش را لایِ موهایش کشید و گفت:- نمیدونم فعلا والا خودمم گیجم.

لپ تاپ را سمتِ خودم برگرداندم و گفتم:- خب بگو چی شده؟

ارسلان دوباره لپ تاپ را سمتِ خود کشید و گفت:- سیارش میگه فرهمند فردا صبح برای تجارت میخواد بره دبی و از ما هم میخواد برای شراکت باهاش بریم.

-خب، به جناب سرهنگ بگو که نقشه تغییر کرده.

سرش را تکان داد و گفت:- آره تو همین فکرم.

بعد رمز ورود به سایت کلانتری را زد و همه چیز را گفت.

لپ تاپ را بست و گفت:- حالا یک ساعتی طول میکشه تا جواب بدهند.

بلند شدم و با لبخند گفتم:- پس پاشو بیا صبحانه.

لبخندی در مقابل لبخندم زد و با لحنِ مهربانی گفت:- چشم شما بفرما من الان میام.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم خواستم بنشینم که صدایِ تلفن بلند شد.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

بلند شدم به سمت تلفن رفتم جواب دادم:-بفرمائید؟

صدای یک خانون پیچید تو گوشی:-سلام غزل جان خودتی؟

با تعجب گفتم:-سلام بله خودمم بفرمائید؟

-عزیزم من حمیرا هستم دیشب تو مهمانی آشنا شدیم.

چشم‌هایم سیاهی رفت و بزور توانستم جوابش را بدهم:-بله خوب هستید خانم، شرمنده به جا نیاوردم.

-خواهش میکنم گلم، من شمارتون را از سیاوش گرفتم دیشب خیلی زود مهمانی را ترک کردید، سیاوش میگفت حالت بد شده، چرا عزیزم؟

پوزخندی رو لبم نقش بست و در جوابش گفتم:-چیزی نبود خانم فرهمند فقط فکر کنم در نوشنیدنی زیاده روی کرده بودم.

-عیب نداره عزیزم طبیعیه الان هم مزاحم شدم به جبران دیشب برای شام به خانه دعوتتان کنم، نگو نه که دلخور میشم، نمیدونم چرا اینهمه مهرت به دلم نشسته، بخدا که عین آلا دوستت دارم، خوشحال میشم بیاین.

میرفتم قطعا نه بخاطر اینکه این خانوم به ظاهر مادر دعوتم کرده بود، بخاطر سر در آوردن در کارهای فرهمند و آشنایی بیشتر ارسلاان با فرهمند.

-چشم خانم فرهمند مزاحم میشیم.

-چشمت بی بلا عزیزم مراحمید منتظر تون هستم، فعلا.

-سلام برسانید، خداحافظ.

قطع کردم و بلند شدم که با ارسلاان روبرو شدم به سمت آشپزخانه راه افتادیم که پرسید:-با کی داشتی حرف میزدی؟

نشستم رو صندلی و گفتم:-خانم فرهمند بخاطر دیشب که زود از مهمانی خارج شدیم امشب برای شام دعوتمان کرد.

سرش را تکان داد و با گفتن:-خوبه آب میوه‌اش را جلو کشید و چند قلوپ ازش خورد.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

صبحانه را تمام کردیم و ارسلان با تشکری کوتاه از آشپزخانه خارج شد، رو میز را جمع کردم و به سمت اتاق رفتم.

ارسلان رو صندلی نشسته بود و لب تاپش جلویش بود

-خبری نشده؟

به سمتم برگشت و گفت:-چرا میگن باهاشون بریم کامل وارد باند بشیم چند نفر نفوذی بینمون هستن اگه مشکلی بود.

سرم را تکان دادم:-خوبه، خیلی خوب میشه اگه بتوانیم دستگیرشان کنیم.

آهی کشیدم که لبخندی زد و گفت:-خدا بزرگه خانوم، این جانی ها هم بالاخره به سزای کارهایشان میرسند.

خدا کنه‌ای زیر لب زمزمه کردم و رفتم تو حال.

تی‌وی را روشن کردم برنامه آشپزی بود که آموزش کیک شکلاتی میداد.

از کشوی بغل مبل قلم کاغذ برداشتم و شروع کردم نوشتن مواد لازم.

ارسلان از پشت گونه‌ام را آرام بوس کرد که قلبم لرزید!

برگشتم سمتش که لبخندی به صورت پر از بهتم زد و گفت:-خانوم من میرم بیرون برا نهار میام، کاری نداری؟

به خودم آمدم و گفتم:-نه عزیزم سلامت.

چشمکی یواشکی زد و رفت به سمت در.

دوباره برگشتم سمت تی‌وی و آموزش تهیه‌ی کیک را نوشتم و بلند شدم.

ساعت دو ظهر بود هم نهارم آماده بود هم کیکم.

بوی کیک وسوسه‌ام میکرد که کمی ازش بخورم اما...

دل‌م نمیومد بدون ارسلان لب بهش برنم.

اوهو چه رمانتیک.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

این عاشقانه‌ها از من بعیده.

پوزخندی به فکرِ خودم زدم و به سمتِ حمام رفتم تا یک دوش بگیرم بویِ غذا بپره.

موهایم را بالا جمع کردم و بدنم را شستم، حوله‌ی نارنجی رنگ را دورِ بدنم پیچیدم خواستم بدنش را ببندم که در حمام بی هوا باز شد و...

یا خدا!

ارسلان دوتا چشم داشت ده تاهم قرض گرفته بود و ذل زده بود به بدنِ برهنه‌ی من.

سریع بندِ حوله‌ام را بستم که به خودش آمد و در را بست.

وای خدای من فقط بدنم را ندیده بود که اونم الحمدالله دید.

یا خدا آبروم رفت، حالا چجوری باهاش روبرو بشم.

در را باز کردم و سرک کشیدم، نبود از حمام خارج شدم و به سمتِ اتاق پا تند کردم سریع لباسهایم را پوشیدم و حوله را بردم دوباره تو حمام آویزان کردم و با چند نفس عمیق به سمتِ آشپزخانه رفتم.

ارسلان رو میز را چیده بود و منتظر من بود.

سر به زیر نشستم روبرویش که بشقابم را از جلویم برداشت و کمی برنج ریخت گذاشت جلویم و خورش را به سمتم هل داد...

کمی قرمه‌سبزی رو برنج ریختم و مشغول شدم.

-دست پختت خیلی خوبه!

سرم را بلند کردم:-مرسی نوش جان.

-از کی یاد گرفتی؟

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

با یادآوری عزیز بغضی بد گلویم را فشار داد، بزور آب بغضم را قورت دادم و گفتم: -عزیز همیشه میگفت یک دختر خوب باید آشپزیش عالی باشه تا بتونه خونه شوهر سربلند باشه... خندیدم و ادامه دادم: -بیچاره فکرهاش و عقیده‌اش مال گذشته‌ها بود.

ارسلان لیوان آبش را سر کشید و گفت: -راست میگفته خب الان مثلا اگه شما آشپزی بلند نبودید من طلاق داده بودمت.

قاشق را که میخواستم ببرم سمت دهنم وسط راه خشک شد و با تعجب ذل زدم به ارسلان که یهو بی هوا قهقهه زد چه خواستی میشد با خنده میون خنده بریده بریده گفت: -چرا اینجوری نگاه میکنی؟

شوخی کردم بابا!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم: -نه تو رو خدا بیا جدی بگو!

دوباره خواست بخنده که با چشم غره‌ی من خنده‌اش را خورد و سر به زیر مشغول غذایش شد.

**

کیف زرشکی رنگم را روی دوشم جابه‌جا کردم و از خانه خارج شدم با آسانسور رفتم پایین ارسلان زودتر از من رفته بود پایین و منتظرم بود...

از صدای تق تق کفشم متوجه شد و برگشت سمتم در ماشین را باز کرد، نشستم در را باز کرد و خودشم دور زد نشست و حرکت کرد.

یک ساعتی طول کشید تا به آدرسی که سیاوش داده بود برسیم.

آدرس تو یکی از بالاشهرهای تهران بود... یک خانه‌ی ویلایی بزرگ که جلوی درخت کاج قرار داشت.

ارسلان ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.

ارسلان کنارم آمد و دستم را تو دستش گرفت، لبخندی کوتاه صورتم را نقاشی کرد.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)
ارسلان افاف را به صدا درآورد و در با تیکی باز شد.

داخل شدیم و راهِ بینِ درِ حیاط و درِ ورودی را که تقریباً زیاد هم بود طی کردیم.

آقای فرمند و خانومش جلوی در بودند.

نزدیک تر که شدیم خانم فرمند یا بهتر بگم مادرم نزدیکم شد و کوتاه مرا به آغوش کشید و گفت:-خوش آمدی دخترم.

لبخندی زورکی زدم:-مرسی تشکر.

آقای فرمند با ارسلان دست داد و با خوش آمد گویی به ما راهنماییمان کرد داخل.

خانه‌یشان بسیار شیک و بزرگ بود.

به راهنمایی خانم فرمند به سمتِ سالنِ پذیرایی رفتیم.

آقای فرمند با ارسلان کنار هم نشستند و از همان اول گرم صحبت شدند.

روی مبل تک نفره نشستیم و پا رو پا انداختیم، خدمتکار با لیوانِ شربت وارد شد لیوانی برداشتم و کمی ازش خوردم.

خانم فرمند کنارم جا گرفت و با لبخندی واقعی گفت:-کمی از خودت بگو غزل جان.

لیوان آب میوه را روی میز گذاشتم و با لبخندی زورکی گفتم:-متأسفانه چیز زیادی برای تعریف ندارم، پدرومادرم

خیلی وقت پیش فوت کردند و من با مادربزرگم زندگی میکردم که اونم شش هفت سال پیش فوت شد و من با

مهرداد آشنا شدم الان دوسه سالی میشه که ازدواج کردیم.

دستم را که روی دسته‌ی مبل بود گرفت و کمی فشار داد و گفت:-متأسفم عزیزم، ولی معلومه بازم خوشبختی آفا

مهرداد خیلی دوستت داره از نگاهش معلومه.

پوزخندی بی اراده رو لبم نقش بست که از چشمِ حمیرا دور نماند و گفت:-میخوای بهت ثابت کنم؟

با تعجب گفتم:-چی رو؟

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

خندید:-این که دوستت داره؟

-چجوری؟

چشمکی به من زد و برگشت سمتِ ارسلان و گفت:-آقا مهرداد من به خانمتون میگم شما خیلی دوستش دارید اما مثل اینکه باورشان نمیشه!

ارسلان کمی مکث کرد و بعد لبخند عینِ پر آروم رو لبش نشست و روبه من کرد و گفت:-معلومه که دوستش دارم خانم فرهمند، تمام زندگی من خلاصه میشه تو خانومم!

با اینکه میدونستم فقط برای حفظ ظاهر جلو جمع این حرف را زد ولی باز قلبم دور تند برداشت و شروع کرد تالاپ تلوپ!

مثل همیشه که وقتی خجالت میکشیدم احساس گرما میکردم و حتما باید دست و صورتم را آب سرد میزدم تا حالم بهتر شود پس با این حساب بلند شدم و با اجازه‌ای گفتم و به سمتِ پله ها رفتم

خدمتکار از پله ها پایین می آمد که با دیدن من پرسید:-کمکی از دستم من برمیاید؟

لبخندی به صورت آرامش زدم و گفتم:-ببخشید سرویس بهداشتی کدام طرفه؟

-متأسفانه سرویس پایین خرابه باید برید بالا طبقه‌ی دوم سمت راست دربِ آخر.

تشکری کردم و از پله ها بالا رفتم، آب سرد حالم را بهتر کرد.

از سرویس خارج شدم و خواستم به سمتِ پله ها برم که صدایی از اتاق بغلی حواسم را جمع کرد، بی اراده وایسادم و گوش دادم.

-ببین شاهرخ من زیاد وقت ندارم، بابا میگه فردا باید بریم دبی، من تو این مدت تو مهمانی همه‌ی دخترایی را که مد

نظر بودند را به قرارگاه بردم الان اونجا هستند فردا اونا با کشتی به دبی میرن و اونجا به فروش میرن اونوقت من

باهات تسویه حساب میکنم نگران نباش فقط ببین میتونی امشب برام یکی رو جور کنی، حالم داغونه!

-اوکی، نیم ساعت دیگه اونجام فعلا.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

سریع و بدون فکر به سمت پله‌ها دوئی‌دم و به سمت پایین رفتم. پایین پله‌ها و ایسادم چندتا نفس عمیق کشیدم و به سمت پذیرایی پا تند کردم.

حمیرا نبود و ارسلان و فرهمند هم گرم صحبت بودند و حواسشون به من نبود.

شنود رو لباسم را فعال کردم و آرام طوری که کسی متوجه نشود به سرگرد ارسلان که شنودها و ردیاب‌ها را محافظت میکردند تمام چیزهایی را که شنیده بودم گفتم و ازشون درخواست کردم یک نفر بفرستند تا این آقای که میخواد از خانه خارج شود را تعقیب کنند تا شاید سرنخی به دست بیاوریم.

-موفق باشید خانوم، یا علی

آرام زیر لب همچینینی زمزمه کردم و شنود را بستم و دوباره به سمت پذیرایی رفتم.

تازه نشسته بودم که یک نفر جوان حدود بیست‌ونه ساله با شلوار کرم و تیشرت جذب زرشکی رنگ از پله‌ها پایین آمد و روبه آقای فرهمند کرد و گفت: -بابا من کار دارم، میرم بیرون.

فرهمند سرش را تکان داد و با اشاره به ارسلان روبه پسرش گفت: -سامان جان این آقا شریک جدیدمان هستند و اشاره کرد به من: -اون خانم هم همسرشان هستند.

سامان بی‌میل با ارسلان دست داد و روبه من فقط سرش را تکان داد و از خانه خارج شد.

ارسلان نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره برگشت سمت آقای فرهمند.

حمیرا با لبخند وارد سالن شد و رو به جمع گفت: -بفرمائید، شام آماده‌ست.

اول آقای فرهمند بلند شد و رو به من و ارسلان گفت: -بفرمائید بریم، بفرمائید.

با ارسلان بلند شدیم و به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

تو راه سالن افاف به صدا درآمد.

حمیرا با گفتن: -حتما سیاوش به سمت درب رفت.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

تازه نشسته بودیم که حمیرا به همراه سیاوش و آلا وارد سالن شدند.

بلند شدیم و بعد از احوالپرسی دوباره نشستیم.

آلا شال و مانتویش را درآورد و داد به خدمتکار و کنار سیاوش جا گرفت.

لبم را بردم کنار گوش اردوان که بغلم نشسته بود و آرام گفتم:- این سیاوش هم خوب تو این مأموریت کاسب شده ها اون از منشی فرهمند اینم از دخترش.

ارسلان دستش را روی قاشق فشرد و چیزی نگفت.

کمی سوپ برای خودم کشیدم و مشغول شدم.

سوپم که تمام شد ارسلان کمی ماهی تو بشقابم گذاشت.

آقای فرهمند موقع شام هم با شراکتش با ارسلان صحبت میکردند و سیاوش هم گاهی تو بحثشون شرکت میکرد.

غذا که تمام شد به سمت سالن پذیرایی رفتیم.

آلا که عین زالو به سیاوش چسبیده بود با ناز رو به من گفت:- میگم غزل جون شما هم فردا با ما میان دبی؟

تکه‌ای از سیب تو بشقابم را داخل دهنم گذاشتم و گفتم:- مگه شما هم میان؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:- معلومه که میام وا، مگه میتوانم سیاوش جانم را تنها بگذارم؟

خنده‌ام را بزور قورت دادم که از چشم‌های تیز بین سیاوش دور نماند و با شیطنت یک چشمک ریز زد.

سرم را پایین گرفتم و خودم را مشغول خوردن سیب کردم اما فکر مشغول بود.

مشغول خودم، ارسلان این مأموریت، حمیرا و....

یعنی چه میشد؟

چه قرار بود بشود؟

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

دل‌م گرفته بود، به یک جای دنج احتیاج داشتم که های‌های گریه کنم و کمی سبک شوم.

-عزیزم، چرا تو فکری؟

با صدای حمیرا که کنارم نشسته بود برگشتم سمتش و در مقابل لبخندش، لبخندی کوچک و زوری رو لبم نشاندم و خلاصه گفتم: -چیزی نیست!

اخم‌الکی کرد و گفت: -عزیزم به من دروغ نگو، انگار از یک چیزی دلخوری.

دلخور بودم ولی از یک چیزی نه!

من از همه دلخور بودم، از خودم سرنوشت‌م دنیا همه، همه و همه حتی از بابا که خیلی زود ترکم کرد.

آهی کوتاه کشیدم و چیزی نگفتم، حمیرا هم دیگر حرفی نزد و تو بحث سیاوش و آلا شرکت میکرد... انگاری بدش نمی‌آمد سیاوش دامادش شود.

پوزخندی به فکر خودم زدم، به گفته‌ی ارسلان سیاوش برعکس این شخصیتِ قلابیش، خیلی خشک و مغرور بود. آن شب هم گذشت.

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم، ارسلان رو راحتیِ روبروی تخت خواب بود.

بلند شدم رو تخت را مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

دست‌و‌صورتم را شستم دوباره به سمتِ اتاق رفتم.

ارسلان بیدار شد و با سلامی کوتاه رو به من به سمتِ سرویس رفت.

زیپ چمدانها را که دیشب جمع کرده بودم، بستم و لباسهایم را تنم کردم.

ساعت شش صبح بود، هفت‌ونیم پرواز داشتیم.

ارسلان با صورتی خیس و حوله به دست واردِ اتاق شد و لباسهایش را پوشید.

جلوی میز آرایش نشستم و صورتم را آرایش کردم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
با تک زنگِ سیاوش ارسلان چمدان‌ها را برداشت و من هم با برداشتنِ کیفم از خانه خارج شدیم.

ماشینِ سیاوش دم در منتظرمان بود.

نمیدانم چرا احساسِ خوشی نداشتم به این سفر، حس می‌کردم اتفاقی ناخوش در راه است.
چشم‌هایم را بستم و صلواتی زیر لب فرستادم و سوار شدم.

-سلام

سیاوش طبقِ معمول با خوشرویی جوابم را داد:-سلام غزل خانم، احوالِ شما؟

لبخندی کوتاه زد و جواب دادم:-تشکر.

ارسلان با آن تیپِ قشنگ که خیلی به صورت و اندامش می‌آمد سوار شد و فقط به سلامی کوتاه اکتفا کرد.

احساس می‌کردم ارسلان هم حسِ مرا دارد، او هم فکر میکند اتفاقی ناخوش در راه است.

آهی کوتاه کشیدم و چشمِ دوختم به خیابانِ پر ازدهام.

هر کدام به دنبالِ کار خود می‌رفتند و هیچ‌کس از زندگیه دیگری خبری نداشت.

خیره‌ی بیرون بودم که با صدایِ سیاوش نگاهم را از آئینه بهش دوختم که پرسید:-میگم خانم این آقای برج
زهرمارتان چشه؟

لبخندی کم عمق رو لبم نقش بست، حالِ جواب دادن نداشتم سیاوش پشتِ چراغ قرمز وایساد و دوباره پرسید:-
میگم خانم خودتونه چشه؟

این دفعه لبخندم عمق گرفت از حرفِ بی ربطش، ارسلان برگشت نگاهم کرد و با دیدنِ لبخندم اخمی صورتش را
نقاشی کرد و برگشت جلو، با دیدنِ اخمش بی‌اراده منم اخم کردم و رو به سیاوش که از آئینه نگاهم میکرد پرسیدم:-
کی میرسیم فرودگاه؟

نگاهی کوتاه به ساعتش کرد و گفت:-یک ساعت دیگه تقریباً

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
دوباره پرسیدم:-ماشین را کجا میگذاری؟

با سبز شدن چراغ راه افتاد و در جوابِ سوالم گفت:-من که فعلا با شما نمیام،من تا شب کار دارم بعد با پروازِ شب میام اونجا...بعد چشمکی کوتاه زد که موضوع را گرفتم و دیگر سوالی نکردم.

روبروی فرودگاه نگهداشت و پیاده شدیم.

سیاوش چمدانها را دنبال خود کشید و گفت:-زود باشید بچه‌ها دیر میشه.

ارسلان بدون حرف دستم را گرفت و دور بازویش حلقه کرد.

قلبم ایستاد انگار با یک چیزِ سفت بستنش یهو ره‌اش کردن که بی‌هوا و به تندی خون را پمپاژ کرد.

آب دهنم را قورت دادم تو دلم به خودم تشر زدم:-بمیری ترنم نباید بگذاری حس‌ت رشد کند یادت که نرفته تمام مردها مثل هم هستند!

قلبم تشر زد:-بی انصافی نکن ارسلان کجا و اون حرمزاده کجا؟

روبه دلم غر زدم:-تو خفه شو که هرچی به سرم میاد تقصیرِ توئه!

خواستم دستم را از دورِ بازویِ ارسلان باز کنم که دستش را رو دستم که رو بازویش بود گذاشت و گفت:-بذار برویم تو هواپیما بعد،بعد با چشم به فرهمند و زن و بچه‌اش که روبرویمان بودند اشاره کرد.

آهان حالا فهمیدم چرا یهو مهربان شد،نگو خانواده‌ی فرهمند را دیده و تو نقشش فرو رفته.

خاک تو سرِ من که الکی رویا بافی میکردم.

دلم به حالِ خودم میسوخت.

تنها تر از منم وجود داشت؟

نزدیک تر شدیم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
آقای فرهمند با خنده رو به ارسلان گفت:-به‌به آقای مهدوی!

ارسلان هم لبخندی زد و نزدیک شد باهم دست دادند و حمیرا اومد سمت من و با لبخندی که همیشه رو لبهایش بود گفت:-

عزیزم چه خوشگل شدی!

لبخندی مصلحتی زدم و گفتم:-لطف دارین شما، ممنون.

آلا نزدیکم شد و پرسید:-پس سیاوش کجاست؟

تو دلم گفتم:-وای خدا کاش این نیادا!

رو بهش با لحنی بی‌حوصله و خلاصه گفتم:-نمیاد.

مثل بچه‌ها لب‌هایش را آویزان کرد و رو به پدرش گفت:-بابا من نمیام، بای...بعد چمدانش را پشت خودش کشید و به سمت خروجی رفت.

آخیش، رفت!

هم‌قدم حمیرا درحالی که داشت از دخترش تعریف میکرد و من چقدر دلم میخواست خفه کنم این زنِ به‌ظاهر مادر را.

مادری که حتی ندانست من چجوری بزرگ شدم؟

چی خوردم؟

چی پوشیدم؟

چی کشیدم؟

حالا جلوی من از یه دونه دخترش صحبت میکرد!

یه دونه دخترش آلا!

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
یعنی به کل مرا فراموش کرده بود.

آهی همراه بغض کشیدم و از پله‌های هواپیما بالا رفتم.

ارسلان ایستاده بود تا برسم بهش، نزدیکش شدم که دستم را تو دستش گرفت و به سمت جلو حرکت کرد.
نشستیم رو صندلی‌ها و کمر بند را بستیم.

سرم را به شانهِ ارسلان تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

گاهی تو دلم میگفتم کاش مجبور نبودیم این نقش‌ها را بازی کنیم و گاهی فکر میکردم چقدر خوبه که الان یکی هست که واقعا محرمه که میتونم باهاش دردودل کنم و راحت باشم.

خوابم نمیبرد اما چشم‌هایم را هم باز نکردم.

نمیدونم چقدر گذشت که ارسلان کنار گوشم گفت:- پاشو یه چیزی بخور عزیزم صبحانه هم نخوردی!
گشنه نبودم اما شدید تشنه بودم.

سرم را از شانهِش برداشتم و در مقابل لبخندش لبخندی کوتاه زدم و آب معدنی کوچک را باز کردم و سر کشیدم.

ارسلان یک تیکه از کیک شکلاتی را برید و سمتم گرفت با اینکه میلی نداشتم اما دستش را هم رد نکردم.
دلم میخواست حرف بزنم باهاش.

دوباره سرم را رو شانهِش نهادم و گفتم:- بنظرت چی میشه؟

دستم را تو دستش گرفت و فشار خفیفی بهش وارد کرد و پرسید:- چی چی میشه؟

آهی کشیدم و پرسیدم:- همین قضیه، همه چی، چجوری تموم میشه؟

کمی مکث کرد و پرسید:- نظر خودت چیه؟

لبم را تو دهنم کشیدم و گفتم:- نمیدونم اما احساس خوبی ندارم.

چیزی نگفتم، منم دیگه حرفی نزد.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

با اینکه میدونستم از طریق باند کلانتری و نیروهای ویژه محافظت میشیم اما خب بازم نگران بودم، صمیمیت زودِ فرهنگد با ما و قبولی سریع شراکتش یکم زیادی مشکوک بود.

نمیدونم چقدر گذشت که کم‌کم چشمه‌هایم گرم شد.

-پاشو عزیزم رسیدیم.

با صدای ارسال چشمه‌هایم را باز کردم... از پنجره‌ی کوچک هواپیما نگاهی به بیرون انداختم، رو زمین بودیم.

تمام مسافرها یکی‌یکی پیاده میشدند.

ارسالان دستم را گرفت و باهم پیاده شدیم چمدانها را تحویل گرفتیم و به سمت فرودگاه رفتیم... آقای فرهنگد و حمیرا هم کنارمان آمدند بعد از طی مراحل و چک کردن پاسپورت و معاینه‌ی بدنی، از فرودگاه خارج شدیم، چندی طول نکشید که یک لیموزین مشکی جلویمانو توقف کرد، فرهنگد پیشش را روشن کرد و گفت: -سوار بشید! راننده که مرد جوان بوری بود پیاده شد و چمدانها را گرفت در را برایمان باز کرد، سوار شدیم.

ردیاب و شنود که هرکدام لای یک دندانم پنهان شده بود اذیتم میکرد ولی جلوی فرهنگد و اون دوتا نره غول که با اسلحه کنارمان بودند کاری از دستم برنمی‌آمد.

ارسالان و فرهنگد درباره‌ی شراکت و ترفند کارها باهم صحبت میکردند و حمیرا هم مجله‌ی مد تو دستش را با دقت و ارسی میکرد.

کمتر از یک ساعت طول کشید که ماشین جلوی هتل شیکی توقف کرد.

راننده در را برایمان باز کرد و پیاده شدیم و دست تو دست هم به سمت هتل رفتیم.

میهمان دار هتل با دیدن فرهنگد بلند شد: -سلام آقای فرهنگد خوش آمدید.

فرهنگد فقط کله‌اش را تکان داد و پرسید: -اتاق‌ها حاضره؟

مهمان دار: -بله قربان آمادست بفرمائید.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

کلیدها به سمتمان گرفت.

عجیب بود که شناسنامه نخواست.

وقتی از حمیرا سوال کردم با غرور گفت: -این هتل و تمام مغازه‌های بغلی همشون متعلق به خودِ فرهمند.

پوزخندی زدم و دوباره کنارِ ارسلان برگشتم، سوارِ آسانسور بالا رفتیم... طبقه‌ی دوازده اتاقِ چهارصد و چهار... فرهمند و حمیرا واردِ اتاقِ روبرویِ ما شدند... ماهم واردِ اتاقِ موردِ نظر شدیم... تختِ دونفره که روبرویمان بود با میز توالی و عسلی و یخچالِ کوچک و میزِ غذاخوریِ دونفره کلِ تزئینِ اتاق بود.

ارسلان چمدان‌ها را رو زمین گذاشت، خسته و کلافه چمدان را باز کردم و حوله و لباس‌هایم را برداشتم و به سمتِ حمام رفتم.

یک دوشِ حسابی حالم را کمی جا آورد، حوله را رو موهایم بستم و لباس‌هایم را پوشیدم لنز را داخلِ چشم‌هایم گذاشتم و صورتم را نرم کننده زده و از حمام خارج شدم.

ارسلان رو تخت دراز کشیده بود که با صدایِ درِ حمام چشم‌هایِ سرخس را باز کرد... بی حرف بلند شد و با برداشتنِ لباس‌هایش به سمتِ حمام رفت.

نشستم رو تخت و لپ‌تاپ را باز کردم، واردِ سیستمِ کلانتری شدم و بعد از زدنِ کد و رمز، اطلاعاتی مبنی بر وروده یک افسرِ جدید تو مهمانی‌هایِ فرهمند به عنوانِ خریدار و پایانِ مأموریت در آخرین مهمانی، دریافت کردم.

یک ایمیل هم از سیاوش مبنی بر تحتِ کنترل بودنِ اتاق‌مان از طریقِ دارودسته‌ی فرهمند با دوربین، داشتم.

پوفی کشیدم و لپ‌تاپ را بستم گذاشتم رو عسلی کنارِ تخت و دراز کشیدم، خواب خیلی زود چشم‌هایِ خسته‌ام را ربود.

تو عالم خواب و بیداری احساس کردم اول رو دستم بعد گونم گرم شد، آره ارسلان منو بوسید درست زمانی که فکر میکرد من خوابم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

بزور لبخندم را که میخواست رو لبم نقش بنده رو نگهداشتم و سعی کردم دوباره بخوابم اما نمیشد.

تقریباً ده‌مین گذشته بود که آرام و با تردید لای چشم‌هایم را باز کردم.

صورتِ ارسلان چند سانتیه صورتم قرار داشت و چشم‌هایش بسته بود.

موهای خیس و مشکی رنگش رو پیشانی‌ش صورتش را جذاب تر نشان میداد.

از خود بی خود لبم را نزدیک بردم تا روی گونه‌اش بنشانم که زنگ در مانع شد.

هل کرده سرم را عقب کشیدم و زیر لب "لعنتی" زمزمه کردم و بلند شدم.

از چشمی نگاه کردم، یک مرد جوان که نمیشناختمش.

عقب گرد کردم و ارسلان را بیدار کردم تا خودش در را باز کند.

بلند شد با لبخندی رو صورتم به سمت در رفت.

یک لیوان آب از تو یخچال ریختم و سر کشیدم، ارسلان یک کاغذ به دست در را بست و وارد اتاق شد.

نشست رو تخت و کاغذ را باز کرد، رو به من که سوالی نگاهش میکردم گفت: -کارت دعوت به مهمونی امشب... کارت رو گرفت سمتم: -بیا بخون.

لیوان را رو عسلی قرار دادم و گفتم: -لزومی نداره تو خوندی دیگه.

کارت را رو عسلی قرار داد و گفت: -خوددانی ولی نامحسوس یک چشمک هم زد.

کارت را برداشتم، داخلش یک برگه‌ی کوچک سفید قرار داشت که داخلش به خط ریزی نوشته شده بود: -یک نفر سرگرد به اسم آقای امشب تو مهمانی حضور پیدا میکنه که مثل آرش (سیاوش) مامور مخفی و همیشه بهش اعتماد کرد.

بدون هیچ اکثرالعملی کارت را دوباره رو عسلی قرار دادم.

ارسلان لباس پوشیده جلویم ظاهر شد و گفت: -پاشو حاضر شو بریم پایین ناهار، فرهمند و زنش منتظرمون هستند.

سری تکان دادم و بلند شدم حاضر شدم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

موهایِ مشک‌ی رنگم که کنارم رها کرده بودم به صورت‌م جلوه‌ای زیبا تری میداد.

دستم را دورِ بازویِ ارسلان حلقه کردم و از اتاق خارج شدیم.

سوارِ آسانسور که شدیم ارسلان پرسید:- کاغذ را خواندی؟

-آره، بنظرت اون‌ی که کارت را آورد کی بوده؟

-نمیشناسم اما...

حرفش را خورد که پرسیدم:- اما چی؟

-هیچی حالا بعد از نهار از جناب سرهنگ میپرسم.

-ولی من شک دارم به این موضوع، خب اگه اینطوری بود که دیروز یا امروز صبح خودشون تو سایت بهمون م...

با یادآوری چیزایی که تو سایت خونده بودم حرفم را نصفه ول کردم و گفتم:-اره، من یادم رفت بهت بگم امروز صبح

تو سایت کلانتری ذکر شده بود که یک مانور به عنوان خریدار تو مهمانی میاد.

-ارسلان با مزه نگاهم کرد و پرسید:-دیگه چی؟

-اوم دیگه، آهان دیگه اینکه تو آخرین مهمانی ماموریت تمام میشه و اتاق تحت کنترلِ آدمایِ فرهمنده.

آسانسور ایستاد، ارسلان پیاده شد و زیرلب بهم گفت:-خسته نباشی، میخواستی دیرتر بگی.

خنده‌ی ریزی کردم و دستم را دورِ بازویش سفت‌تر کردم.

موقع نهار هم صحبت از شراکت و معامله بود، جالب اینکه این دفعه حمیرا هم تو بحثشون شرکت میکرد.

غذا که تمام شد، موبایلِ فرهمند زنگ خورد او با دیدن شماره بلند شد رفت اون طرف‌تر و وقتی برگشت فقط در

جواب حمیرا که سوالی نگاهش میکرد گفت:-پسرم بود!

مثل اینکه حسام پسرِ فرهمند از زنِ اولشه که خیلی سال پیش وقتی که حسام بچه بوده فوت کرده.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
بشقاب غذا را عقب زدم و به همراه جمع بلند شدم.

به سمت قسمت بالایی رستوران که کافی شاپ بود رفتیم و نشستیم، فرمند با اشاره به پیشخدمت چهارتا قهوه ترک سفارش داد.

خب بی فرهنگ شاید کسی قهوه دوست نداره، مردک بی ریخت پول پرست!
دستم را دور فنجان قهوه حلقه کردم و بی حوصله به حرف‌های فرمند و ارسلان گوش فرا دادم.
کلافه از حرف‌های شراکت و معامله چشم چرخاندم که سیاوش و آلا را دیدم که به سمتمان می‌آمدند.
لبخندی به سیاوش که برایم دست تکان داد زدم و روبه جمع گفتم:- سیاوش و آلا هم آمدند.
سر همه به سمت مسیر نگاه من چرخید.

لباس قرمز رنگ بلندم به همراه آرایش و رژ جیغ قرمز رنگ جلوه‌ای خاص به قیافه و اندامم داده بود.
ظهر بعد از نهار که سیاش و آلا آمد به سمت اتاق آمدیم تا برای شب و مهمانی فرمند یا به قول خودش معامله‌ی بزرگش حاضر شویم.
جلوی میز توالت ایستادم... از تو آئینه ارسلان را دیدم که به سمتم می‌آمد اما حواسش به دکمه‌ی کتش بود... نزدیک تر شد، سرش را بلند کرد و از پشت جفت بازوهایم را گرفت، لبخندی کوچک زد و خواست چیزی بگوید که یهو لبخندش محو و احمی جایش را گرفت و گفت:- این چه وضعشه؟
با تعجب پرسید:- چی؟

با ابروهای گره خورده‌اش اشاره‌ای به لب‌هایم کرد و گفت:- چرا انقدر پررنگ؟ پاکش کن.

دل‌م غنچ رفت برایش و اما...

اون حق دخالت تو کارهایم را نداشت، آره درسته شوهرم بود ولی موقتی و به حتم بعد از تمام شدن ماموریت شوهرانه‌های او نیز تمام میشد.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

دستم را رو دستش که رو بازویم بود گذاشتم و گفتم:-به لباسم میاد،باهاش ست کردم.

نمیخواستم بی ادبی کنم برایش و دلم نمی آمد ناراحتش کنم.

کوتاه گفت:-پاکش کن.

کوتاه تر از خودش جواب دادم:-نه!

با عصبانیت برمگردوند سمت خودش و با اخمی غلیظ یک نگاه به من کرد و یک نگاه به لب‌هایم و...در کسری از ثانیه

نفسم رفت و لب‌هایم...آتش گرفت،جزغاله شد و من نفس کم آورده به بازویش چنگ زدم

لبش را از لبم برداشت و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:-چیه؟مثلا من شوهرتم و با دوربین هم تحت نظرم پس اگه

میخوای شک نکنن همراهیم کن.

با پوزخند پرسیدم:-تو واسه شک نکردن اونا بوسیدیم با برای پاک کردن رژم؟

خندید و نفس‌های گرمش کنار گوشم و گردنم و حالم را منقلب کرد.

خواستم از خودم دورش کنم که دوباره لب‌هام را به اصارت گرفت و ایندفعه همراهیش کردم،برای من شک نکردن

فرهمنده بهانه‌ی خوبی بود برای بوسیدنش و برای اون...نمیدانم اما هرچه که بود عمیق بود و با حس.

شاید اگر در اتاق توسط سیاوش به صدا در نمی آمد همان‌طور میماندیم.

از هم جدا شدیم،ارسلان با نگاهی به چشم‌های خجالت زده‌ام خواست به سمت در برود که بازویش را گرفتم:-وایسا.

ایستاد و سوالی نگاهم کرد.

دستمال کاغذی از رو میزتوالت برداشتم و دور لبش را پاک کردم و در مقابل نگاه مهربانش نگاهم را دزدیدم.

در را باز کرد و من با برداشتن کیفم به سمتش رفتم دستم را دور بازویش حلقه کردم و در جواب سیاوش که سلام

میداد کوتاه لبخندی زدم و باهم به سمت آسانسور رفتیم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

فرهمنده و حمیرا و آلا و یک نفر آقا که نمیشناختم تو لابی هتل منتظر ما بودند، سیاوش و ارسلان پیچ می‌کردند... به سمت خانواده‌ی فرهمنده رفتیم و باهاشون احوال‌پرسی کردم...

حمیرا با لبخندی به صورت‌م خیره بود... لبخندی به صورتش زدم که لبخندش عمیق تر شد.

سوار لیموزین سفید رنگ فرهمنده شدیم و راننده حرکت کرد.

آلا کنارم جا گرفت و مجله‌ی مد را باز کرد و درباره‌ی هر مدل لباس، مو، آرایش یک نظری میداد و من فقط الکی سرم را تکان میدادم.

مرد تازه وارد که فرهمنده به عنوان شریک چندساله‌اش معرفی کرد عجیب نگاهم می‌کرد و من احساس می‌کردم این همان سروان آقایی هست که تو سایت کلانتری ذکر شده بود.

نیم‌ساعته به مقصد رسیدیم و جلوی ویلای شکی توقف کرد...

پیاده شدیم، کوچه سوت و کور بود، داخل خانه شدیم... هرچه به ساختمان نزدیک تر میشدیم صدای موزیک بهتر به گوش میرسید... دستم را دور بازوی ارسلان که با سیاوش و آن مرد صحبت می‌کرد حلقه کردم و حمیرا و آلا و فرهمنده هم باهم هم قدم بودند... عجیب بود که آلا کنار سیاوش نبود و عجیب تر آن که آن مرد بدجوری مشکوک میزد... رفتاراش حرف‌هاش و نگاه‌هاش اصلا به دلم نمینشست.

وارد ساختمان که داخلش از بیرونش هم زیباتر بود شدیم.

یک خانم جوان با موهای مش‌کرده‌ی کوتاهش که از بالا جمع کرده بود نزدیک شد.

تعظیمی کوتاه به فرهمنده کرد و کتش را گرفت.

سیاوش نزدیکم شد و تقریباً چسبید بهم، با تعجب داشتم نگاهش می‌کردم که فقط لبخندی اجمالی به صورت‌م پاشید و رفت.

نگاه مرد یا همان شریک فرهمنده رو لباسم خیره ماند.

متعجب‌نگاهی کوتاه به جایی که خیره‌ش بود کردم که...

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

بله سیاوش خان ردیاب کوچک را خیلی تابلو رو لباسم چسبانده بود.

دستم را رو جای ردیاب گذاشتم و به همراه ارسلان و فرهمند و حمیرا با چندتا از مهمان‌ها آشنا شدیم.

حمیرا دستم را که تو دست ارسلان بود را گرفت و گفت: -بیا گلم ما با آلا بریم پیش دوستانم مردا به کارشون برسند بعد چشمکی یواشکی به آن مرد شریک شوهرش زد و مرا به سمت دوستانش هدایت کرد.

آن زن به ظاهر مادر تو جمع دوستانش حرف رو لبش فقط یدونه دخترش آلا بود.

آلابی که انقدر لوس بارآمده بود که خودش هراختیاری از خودش داشت و فقط مجله‌ی مد ورق میزد.

دختری نوزده ساله و بی‌خیال.

من وقتی هم سنش بود تو دست دیو سیرتی‌هایی چون فرهاد و عرب‌های بی‌وژدان اسیر بودم و حال این دختر مثلاً خواهر مادرش از درس‌هایش و سفرهای خارجش تعریف میکرد.

خدایا، تفاوت تا کجا؟

حمیرایی که برای آلا بهترین چرا نماند تا مادرانه‌هایش را برای منم خرج کنه؟

مگر من هفت‌ساله چه گناهی داشتم؟

بغضی که مثل سیبب بزرگ گلویم را چنگ زده بود بزور قورت دادم و نگاه خیره‌ی حمیرا را رصد کردم که پرسید: -
چرا ساکتی؟

لبخندی اجمالی به او و دوستانش که نگاهم میکردند زدم و جواب دادم: -چه بگویم.

نوشین یکی از دوستای حمیرا که شوهرش هم شریک‌گندکاری‌های فرهمند بود جوابم را داد: -از خودت بگو
خانوم، خانوادت.

لب باز کردم حرفی بزنم که آن مرد مشکوک کنار حمیرا قرار گرفت چیزی در گوشش گفت که حمیرا با عذر خواهی
از کنارمان رفت.

خداروشکر سوال نوشین خانم فراموشش شد و بحث کشید به لباس تازه رسید به مزون سروین خانم که قیمتش هم
سربه فلک کشیدست.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

بلند شدم و بدون جلب توجه از پله‌ها بالا رفتم، جایی که حمیرا و آن مرد رفتند.

از کنار اولین درب گذشتم که صدای حمیرا گوشم را نوازش کرد انگار داشت با تلفن صحبت میکرد، وایسادم و گوش فرا دادم که حمیرا با داد گفت: -حسام بیشتر از این من را عصبانی نکن، فعلا پدرت خبر نداره ولی واویلا آگه متوجه بشه بازار خون راه میفته، حسام حواست را جمع کن... این معامله مهمه مهم... خداحافظ

چند ثانیه صدایی نیامد که دوباره حمیرا گفت: -ببین میلاد حواستو خوب جمع کن من اعصاب ندارم امشب هرجوری شده باید این دخترا به فروش برن، متوجه‌ی که؟

صدای میلاد یا همان کسی که فرهمند شریکش نامید بلند شد که گفت: -بله خانوم، اما راستش اون دختره و سیاوش بدجوری مشکوک میزنن.

قلبم تو سینم وایسادم، نکنه فهمیده باشه؟

حمیرا گفت: -چطور؟ مگه چی شده؟

میلاد: -راستش خانم وقتی وارد عمارت شدند سیاوش یک ردیاب به لباس اون دختره چسباند و...

صدای داد حمیرا که گفت: -الان باید بگی نفهم؟

و دری که بی‌هوا باز شد و حمیرایی که با خشم نگاهم میکرد...

لب باز کردم حرفی بزنم که صدای سیاوش از پشت آمد که پرسید: -غزل خانم اینجا چیکار میکنید؟

برگشتم سمت سیاوش و جواب دادم: -دنبال سرویس بهداشتی بودم، همین.

حمیرا عقب رفت آرام چیزی در گوش میلاد گفت و بعد دوباره کنار ما برگشت و روبه سیاوش که ازم میخواست به سمت پایین برم گفت: -سیاوش جان یک لحظه بیا کارتون دارم.

بعد نگاهی کوتاه به من انداخت.

یک لحظه ترسیدم، ترس از لو رفتن عملیات و خراب شدن همه چیز.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

فقط تونستم به سیاوش که از کنارم میگذشت بگم:-فهمیدن!!

حدسمم درست بود، آره!

سیاوش پر تعجب نگاهم کرد و خواست حرفی بزند که حمیرا دستش را کشید و به سمتِ اتاق کناری کشاند.

ردیاب کنار گوشم را روشن کردم و خواستم به سمت پایین برم که یک چیزی از پشت رو دهنم قرار گرفت و...از هوش رفتم.

چشم‌هایم را که باز کردم موقیعتم کاملا ناشناخته بود تو اتاقی تاریک تنها بودم و...دست‌هایم بسته بود.

کمی که گذشت همه چیز یادم آمد...وای خدای من!

یعنی ارسال و آرش الان دارن چیکار میکنن؟ نکنه بلایی سرشون بیاد؟ وای خداجون نه!

اشک‌هایم راهِ گونه‌ام را پیدا کردند و من متنفر از آن همه ضعف سعی کردم هق‌هقم خفه شود.

یک شب تا صبح تو آن اتاق که نه زیر زمینی نمناک زندانی بودم.

خورشید که از پنجره‌ی کوتاهِ زیرزمین سلام کرد، فهمیدم صبح شده...

خیلی سعی کردم دست‌هایم را باز کنم اما نشد، جوری که دست‌هایم زخم شد و سوخت.

عجیب تشنه بودم و گلویم تمنای جرعه‌ای آب.

هلاک بودم و لب‌هایم خشک و حلقم خشک‌تر بود.

بی رمق از شدت تشنگی چشم‌هایم را بستم که در زیرزمین با قیژ باز شد و چشم‌های بی حال من حمیرای پوزخند به لب را رصد کرد.

سندلی را روبرویم قرار داد و با همان پوزخند گفت:- پلیس کوچولو! واقعا چی فکر کردی؟ تو و اون شوهر احمقت فکر کردین ما بچه‌ایم؟ خانوم پلیسِ حالا حالا باهات کار دارم.

بی توجه به حرف‌هاش نالیدم:-آب!

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)
دادش کرم کرد:-میلاَد یک لیوان آب بیار بیا اینجا.

چندی نگذشت که چشم‌های بی حالَم میلاَد لیوانِ آب به دست را دیدم.

با اشاره‌ی حمیرا نزدیکم شد و اب را به سمت لبم گرفت.

کل لیوان را خوردم و نفسی عمیق کشیدم ولی طولی نکشید که با حرفِ حمیرای به ظاهر مادر خشکم زد.

حمیرا:-خب میلاَدخان خیلی دلم میخواد اول یکم این پلیس کوچولو رو اذیت کنم و بعد...

لبخندی زد و ادامه داد:-پیشکش تو...البته با حضور شوهرش!

با حرفش مردی غول تشن ارسلان زخمی را کشان کشان آورد و رو زمین رها کرد.

دلم آتش گرفت از نگاهش و از درد کشیدنش وقتی میلاَد با لگد تو شکمش میزد و اون چقدر سعی میکرد من متوجه دردم نشم و غرورش لگد مال نشه!

میلاَد که از زدن ارسلان به دستور حمیرا دست کشید سمتم آمد و دست‌هایم را باز کرد لباسم را از پشت جر داد و با شلاق افتاد تو جونم.

ضربه‌ی اول و دادِ من

ضربه‌ی دوم و دادِ من!

ضربه‌ی سوم

چهارم

پنجم

دادم، ناله‌ام و پوزخند حمیرا و چشم‌های پر خونِ ارسلان و ضربه‌های محکم‌تره میلاَد و باز دادِ دلخراشِ من.

کم کم داشتم از حال میرفتم که...حمیرا لیوانی آب یخ رو صورتم ریخت که چشم‌هایم یک ضربه باز شد و چقدر من متنفر بودم از آن زنِ به‌ظاهر مادر.

نتوانستم تحمل کنم.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

بسم بود.

باید میگفتم.

باید خالی میشدم.

داد زدم و گفتم:- لعنت بهت لعنت به توی مثلا مادر لعنت.

تو میدونی حمیرا خانم

میدونی این به قول خودت پلیس کوچولو دختر کوچولوی خودته، ترنم خودته، یادت میاد منو، موهای طلایی
خرگوشیمو یادت میاد، مامان حمیرا گفتنمو یادت میاد به ظاهر مادر آره؟

منو یادت میاد؟

تو میدونی من چجوری بزرگ شدم، چی کشیدم چی خوردم چی پوشیدم؟ آره؟ آره؟

حمیرا که لبخند از لبش رفته بود با بهت نزدیکم شد و نگاهی به چشم‌هایم انداخت و شروع کرد هیستریک
خندیدن حالا نخند کی بخند و بعدش داد زد:- خفه شو تو... تو...

حرف‌هایش بریده بریده شد و گفت:- ترنم... من... نیستی... تو... دروغ نگو... دروغ... نگو

بعد داد زد:- بگو، بگو دختر من نیستی ترنم من نیستی بگو.

بدتر از خودش داد زد:- هستم هستم من ترنم ولی ترنم تو نه ترنم باباحسین و عزیز من ترنم عزیزم که تو دوروز
نبودنم دق کرد مرد نه تویی که این همه سال فراموشم کرده بودی و دنبال خوشیه خودت بودی.

اشکش ریخت، نزدیکم شد خواست بغلم کنه که با ته‌مانده‌ی زورم هلش دادم افتاد رو زمین، بلند شد عصبی نگاهم
کرد و گفت:- لیاقتت همان بود دختره‌ی...

حرفش را خورد و با اشاره به میلاد از اتاق خارج شدند.

با جانی ناتمام بلند شدم و با زخم‌هایی که با هر قدمم سوزششان بیشتر میشد خودم را به ارسال رساندم.

دهان و دستانش را باز کردم و بی حال کنارش افتادم.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

بلند شد نشست و با همه‌ی دردهایش بغلم کرد، نوازشم کرد ارسلان با همه‌ی دردهایش شد همدردِ منه بی‌کس!

**

دستانم لرزید نگاهم قفل شد به میلاد با آن نگاهِ هیز رو بدنم و ارسلانِ عصبی و دست‌ودهان بسته.

نزدیکم شد و من ترسیدم.

نزدیکم شد و من عقب رفتم.

نزدیکم شد و من باز عقب رفتم.

نزدیک و نزدیک تر و سهم من شد دیوار و جیغی عمیق از نزدیکی!

با خنده از بازویم گرفت و رو زمینِ موکت پوش شده انداختنم و رویم خیمه شد دستانش که بدنم را لمس کرد حسِ چندش کل وجودم را پر کرد و با دست محکم زدم تو صورتش و با زانو زدم تو جای حساسش... ناله‌ای کرد و رو زمین افتاد.

بلند شدم برم سمت ارسلان که میلاد از پشت محکم موهای سرم را کشید و دوباره رو زمین انداختم.

تا خواست دوباره رویم بیفتند با پا محکم تو دهنش زدم که خون ازش جاری شد.

ساکت نماند در جوابم محکم با دستش رو صورتم کوبید.

ارسلان فقط با خشم نظارگر بود و اگر میتوانستم سمتش برم و بازش کنم شاید دوتایی میتوانستیم از پس میلاد و اون نرغول که پشت در اتاق بود بر بیاییم.

میلاد نگاهی با خشم بهم انداخت و هلم داد رو زمین و با لگد محکم تو پهلویم کوبید که دنیا دور سرم چرخید.

ارسلان سعی میکرد کشان کشان خودش را بهم نزدیک کند که با پاهای بسته به صندلی نمیتوانست تکان بخورد.

ضربه‌ی دوم به پهلویم مساوی شد با باز شدن در و داخل شدن سیاوش و صدای شلیک.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

می‌لاد هراسان از جایش بلند شد و تفنگ را به سمت سیاوش هدف گرفت و سیاوش هم نشانه‌اش می‌لاد بود.

سیاوش نگاهش که خیره‌ی من شد می‌لاد با پا رو اسلحه‌اش کوید و اسلحه‌ی سیاوش رو زمین افتاد و می‌لاد سریع برداشت و اشاره کرد بهش که بره اونورتر، سیاوش آرام به سوی ارسلان رفت که می‌لاد اسلحه را به سمتم گرفت و روبه ارسلان و سیاوش با پوزخند گفت:-خب حالا اول خانوم پلیس رو بکشیم یا یه لذتی ازش ببریم؟

ارسلان پرخشم نتوانست حرفی بزند اما سیاوش داد زد:-خفه شو مردک آشغال که صدایش در قهقهه‌ی حمیرا گم شد.

حمیرا دست زنان چشمکی به می‌لاد زد و به سمتم آمد و با لبخند گفت:-چطوری دخترم؟

تفی تو صورتش زدم و داد زدم:-گمشو من دختر تو نیستم.

دستش را تو صورتش قرار داد و کشیده‌ای محکم رو صورتم زد و بلند شد...

اسلحه را از می‌لاد گرفت و با نگاه به من گرفت سمت ارسلان و با پوزخند گفت:-خانوم پلیسه اول عشق پنهان شده تو چشم‌هایت را میکشم بعد خودت را، یا برعکس بکنم، هوم؟

نگاهم کرد و در مقابل نگاه پر تنفرم پوزخندی زد و اسلحه را به سمتم گرفت و ماشه را کشید و...صدای شلیک کل فشارا پر کرد...چشم‌هایم بسته شد و می‌لاد خون آلود نقش زمین شد.

هممون از جمله حمیرا خیره و متعجب به آلا‌ی شلیک کرده به می‌لاد نگاه کردیم.

آلا پوزخند زنان نزدیک حمیرا شد و گفت:-مامان خانم تو برای ترنم مادری نکردی برای منم هیچ وقت وقت نداشتی تو بخاطر خودت یکبار از ترنمت گذشتی پس امکانش زیاده که یک روز از منم بگذری...

پوزخندی زد و گفت:-فکر اینجاشو نکرده بودی مامان خانم نه، که هر دو دخترات پلیس کوچولو باشن و تو یک خلافکار بزرگ، درسته؟

حمیرا لب باز کرد حرفی بزند که صدای آژیر پلیس کل فضا را پر کرد و من شتاب زده به سمت ارسلان رفتم، دست و پاهایش را باز کردم و تو آغوشش جا گرفتم اما...سوختم...لحظه‌ی آخر حمیرای کینه‌گرفته تیری به سویم رها کرد که درست از کنار بازویم رد شد و به دیوار خورد زخمیم کرد...چشم‌هایم را بستم و لبم را به دندان گرفتم.

بوسه‌ی تیغ-ا-اصغرزاده(آسمان)

ارسلان با داد از سیاوش ملاحفه‌ی سفید را خواست که به دورِ بدنم کشید و تو بغلم کشیدتم و پلیس ریخت تو آلا حمیرای دستبند به دست را برد و یکی از پلیس‌ها میلادِ زخمی را برد بیرون.

کلِ بدنم که تو آغوش ارسلان میلرزید تو برانکارد آمبولانس گذاشته شد و چشم‌هایم از ضعف و استرس بسته شد.

با نوازش دستی رو موهایم چشم‌هایم را باز کردم

ارسلان صورتِ زخمی لبخندی تلخ اما واقعی به صورتِ بی‌حالم زد و خم شد بی‌پروا گونه‌ام را بوسید.

آرام شدم، چشم‌های آرامش یافتم چند ثانیه‌ای روهم رفت که صدای ارسلان نوازش گونه کنار گوشم نجوا شد:-
خوبی خانومم؟

وای خدا، الانه که از خوشی دوباره بیهوش بشم!

لبخندی کوتاه رو صورتم نشانِ خوب بودنم بود!

آرام پرسیدم:-چی شد مأموریت؟

لبخندی آرام زد و گفت:-تمام شد عزیزم، فکرش را نکن.

از خوشحالی لبم را به دندان گرفتم و دستِ ارسلان را که تو دستم بود را فشار دادم.

ارسلان با قیافه‌ای ناراحت اسمم را صدا کرد:-ترنم؟

قلبم تپش گرفت و چقدر دلم جانم گفتن میخواست اما به بله‌ای کوتاه اکتفا کردم که ارسلان جواب داد:-این مأموریت تمام شد و خوشبختانه با موفقیت و حالا...

حرفش را خورد که پرسیدم:-حالا چی؟

دستش را رو صورتم کشید و آرام پرسید:-تکلیفمون چی میشه؟

منظورش را فهمیدم اما خنگ شدن گاهی لازم هست.

-تکلیفِ چی؟

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

دلخور گفت:- ترنم من من...

با باز شدن در اتاق ارسال سی دو ساله عینِ پسر بچه‌ی پنج ساله آرام و مظلوم پوفی کشید و در برابر جناب سرهنگ و دایی حمید بلند شد و ادای احترام کرد.

کمی نیم خیز شدم و در جواب احوال پرسیده جناب سرهنگ تشکری آرام گفتم.

جناب سرهنگ با قیافه‌ای شاداب رو به منو ارسال گفت:- از تون تشکر میکنم مثل همیشه موفق و کار بلد امیدوارم همیشه موفق باشید.

با ارسال دست داد و لبخندی به صورتم پاشید و از اتاق خارج شد.

با بهت اول نگاهی به ارسال و بعد اون همه ادم نشسته تو جشن موفقیت مأموریت انداختم و انگشت کوچک حلقه را برداشته و خواستم داخل انگشتم بکنم که ارسال خودش حلقه را تو دستم کرد و دستم را آرام فشار داد.

دایی بغلم کرد و با تاکیدِ خوشبخت شدنم از کنارمان رفت.

سیلِ تبریکات به سمتمان آمد و من و او در حال و هوای دیگری بودیم.

قرار شد عروسی نکنیم...

شرط من بود، کسی را نداشتم تو عروسیم باشد.

ارسال هم مردتر از آن حرف‌ها بود که رو حرفم حرف بزند.

عوضِ عروسی ماه عسلِ مشهد برایم شد بهترین عروسی دنیا.

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)

دستانِ ارسلان که از پشت دورِ شکم حلقه شد جیغِ زدنِ من تو قهقهه‌ی ارسلان گم شد.

تو آغوشش بلندم کرد و رو هوا چرخاندم، با خنده داد زدم:- نکن ارسلان باز بالا میارما، وای ارسلان ایندفعه بچتو بالا میارما.

ارسلان با خنده نشست رو کاناپه منم رو پاهایش نشاند و گونه‌ام را بوسید و گفت:- ترنم عشقم مامان کوچولو شدی عزیز دلم!

با خنده دستم را دور گردنِ ارسلان حلقه کردم و آرام رو لبش بوسه زدم و گفتم:- توام بابا شدی آقای من، اینم کادویِ اولین ازدواجمون عشقِ من!

محکم بغلم کرد و گفت:- تو و این فسقلی قشنگ‌ترین و زیباترین هدیه‌ی من از اون خدایِ بالا سریم هستید عاشقِ جفتونم.

لبش که رو پیشانی‌ام نشست آرامشِ کلِ دنیا تو دلم لبریز شد و چقدر جنتلمن بود این آقایِ بابا شده‌ی بچه‌ی من!

"آغوشِ تو امن‌ترین جای جهان است"

تا ابد دریغش نکن"

پایان ✓ □

بقلم:- آسمان

نویسنده‌ی رمان‌های:- دل‌من تمنا عشقت برای من خواستنی از جنس گناه آوای پشیمانی پناهم باش آرامشی از جنس بغض...

آرزویم کن (آنلاین)

بوسه‌ی تیغ-ا_اصغرزاده(آسمان)
امیدوارم از خوردن این رمان لذت برده باشید.

یا حق، خدائگهدار

۷/۸/۹۶

یکشنبه ساعت: -۲۱:۴۳

ا_اصغرزاده(آسمان)

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان‌های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان‌های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com